

# دسایه مولانا

نمایشنامه های برگزیده

از اولین مبادی سرادسری نمایشنامه نویسی  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



سماع

مينا  
۱۴۴۴۹۱



افسانه  
غیاث

# دسایه مولانا

## نمایشنامه مای برکزیده

از نویسنده مسافرتی سراسری نمایشنامه نویسی  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



در سایه مولانا: نمایشنامه های برگزیده از سومین مسابقه سراسری نمایشنامه نویسی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان / به کوشش سودابه امینی . تهران : انتشارات هنر رسانه اردی بهشت ، ۱۳۸۷ .

۲۰۴ ص : مصور ۲۲ × ۲۹ س م .  
۳۲۰۰۰ ریال : ۲۶۴ ۲۶۵۶ ۹۶۴ ۹۷۸

فیبا

مولوی ، جلال الدین محمد بن محمد ۶۰۴-۶۷۲ ق . مثنوی -- اقتباس ها .

نمایشنامه عروسی فارسی .

نمایشنامه کودکان (فارسی) -- مجموعه ها .

نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه ها .

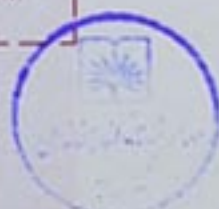
امینی ، سودابه . گردآورنده .

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ، معاونت فرهنگی .

PN۱۹۸۱ / م ۴۵ ۱۳۸۶

۷۹۱/۵۳۰۵۵

۱۳۲۴۳۹۱



۱۵۲۴۹۲۰



به سفارش معاونت فرهنگی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

## در سایه ی مولانا

نمایشنامه های برگزیده

از سومین مسابقه ی سراسری نمایشنامه نویسی

به کوشش : سودابه امینی

ناشر : هنر رسانه اردی بهشت

طراح گرافیک : محمد علی سپهرافغان

ویرایش فنی : علی اکبر حلیمی

حروفنگار : آزاده جاودانی

لیتوگرافی : پارت

چاپ و صحافی : تصویر کیلان

نوبت چاپ : اول ۱۳۸۷

تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه

قیمت : ۳۲۰۰۰ ریال

شابک : ۲۶۴ ۲۶۵۶ ۹۶۴ ۹۷۸

ISBN : 978 964 2656 26 4



www.ordibehesht.org

مرکز بخش تهران - سالن شمالی - خیابان شهید نوری  
کوچه شهید ترابی - پلاک ۱۴ تلفن : ۸۸۴۰۳۷۵۹-۶۶۴۰۷۴۱۲  
www.ordibehesht.org



## فهرست:

- ۲ ♦ سخن اول  
 ۹ ♦ بیانیه  
 ۱۱ ♦ ۱/ آخرین سفر / اردبیل / سولماز صادق زاده  
 ۱۹ ♦ ۲/ بچه خرس از شاخه پایین نمی آید / اردبیل / حسین قربان زاده  
 ۲۷ ♦ ۳/ ریش نجات بخش / اصفهان / مرضیه حق پرستی  
 ۳۳ ♦ ۴/ مارگیر و اژدها / اصفهان / مریم روحانی  
 ۳۹ ♦ ۵/ آرزوی پردردسر / اصفهان / طاهره گرمسیری  
 ۴۷ ♦ ۶/ ملا و بچه های مکتب خانه / اصفهان / سید محمد میرهادیان  
 ۵۵ ♦ ۷/ جنگی پیر / تهران / کبرا بابایی - عباس قدیر محسنی  
 ۵۹ ♦ ۸/ پشه خیالی یا خیال پشه ای / تهران / کبرا بابایی - عباس قدیر محسنی  
 ۶۳ ♦ ۹/ افسانه گل های آبی / تهران / مهتاب خجسته  
 ۶۹ ♦ ۱۰/ آرزوی آسمانی / تهران / مهرداد قربانعلی  
 ۷۷ ♦ ۱۱/ جعبه ی موزیکال / تهران / پروانه کیانیان  
 ۸۳ ♦ ۱۲/ پَر پروک / چهارمحال و بختیاری / شعله ایل بیگی پور  
 ۹۱ ♦ ۱۳/ یکی به چیزی کُفا / چهارمحال و بختیاری / لیلا غفاری  
 ۱۰۱ ♦ ۱۴/ منو با خودت ببر / چهارمحال و بختیاری / لیلا ناظمی  
 ۱۰۷ ♦ ۱۵/ بکوب بکوب همونه که دیدی / خراسان رضوی / زهره اکبر آبادی  
 ۱۱۳ ♦ ۱۶/ سیب خداحافظ، سیب سلام / خراسان رضوی / سارا امیدوار  
 ۱۱۷ ♦ ۱۷/ بلندترین صدای جهان / خراسان رضوی / طاهره سیدین  
 ۱۲۹ ♦ ۱۸/ ساعت رنگ می زند / خوزستان / لیلا سپهری  
 ۱۳۵ ♦ ۱۹/ چند قدم... خسته و خندان / خوزستان / زهرا شوشتری  
 ۱۳۹ ♦ ۲۰/ جستجو در کتاب ها / خوزستان / لیلا صوباتی  
 ۱۴۵ ♦ ۲۱/ گلابتون / سمنان / سمیه حیدریان  
 ۱۵۵ ♦ ۲۲/ حکایت مردی که ... / کردستان / جبار شافعی زاده  
 ۱۶۷ ♦ ۲۳/ پیرچنگی / کرمانشاه / خیام احمدی  
 ۱۷۳ ♦ ۲۴/ بشنو از نی / مرکزی / کتابون آذربی  
 ۱۸۷ ♦ ۲۵/ استاد مبارک / مرکزی / مرضیه قیومی  
 ۱۹۷ ♦ ۲۶/ کی از همه بهتره / مرکزی / محبوبه مقصودی



## سفن اول:

نمایش غروسکی یکی از فعالیت های مهم و تأثیرگذار در مراکز فرهنگی هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است. غروسک ها که روی صحنه می روند دنیای تازه ای را خلق می کنند، دنیایی که به هنر غروسک گردان و کارگردان زیبایی اش به کمال می رسد اما قبل از آن ها، این متن است که تکلیف گروه را روشن می کند، در واقع فرمانروای اول هر نمایش نویسنده ی متن است. اوست که شخصیت ها را خلق می کند، روابط را تعریف می کند، گره افکندی و گره گشایی را انجام می دهد و اوج و فرود نمایش را می نویسد. در طول بازده دوره برگزاری جشنواره ی کشوری نمایش غروسکی، مربیان و کارشناسان کانون در این زمینه به تجربیات ارزشمندی دست یافتند و نیز در طول سه سال اخیر، برگزاری سه دوره مسابقه سراسری نمایشنامه نویسی آن هم برای کودکان و نوجوانان، حاصلی گران بها داشت. در این کتاب شاهد آثار برگزیده در سومین مسابقه ی سراسری نمایشنامه نویسی کانون در سال ۸۶ هستید. این نمایشنامه ها در دو موضوع آزاد و حکایات مثنوی به نگارش در آمده اند. امید که این فعالیت هم چنان پویا ادامه یابد و این گام ها گام های مؤثری در حیطه ی فعالیت های فرهنگی به ویژه برای مخاطبان کودک و نوجوان باشد.

در پایان، لازم می دانم از عزیزی چون آقایان قاسم کریمی، حسن دادشکر، علی اکبر حلیمی و محسن ایمان خانی به خاطر زحماتشان در به بارنشتن این نهال سبز سپاسگزاری نموده و نیز برای مربیان و کارشناسان کانون آرزوی موفقیت کنم.

صدرا... اسد بیگی

معاون فرهنگی



بنایه‌ی هیأت داوران در سومین مسابقه نمایشنامه نویسی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان - ۱۳۸۶

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت

آری به انصاف جهان من توان گرفت

(مراغه)

به فضل خالق یکتا و همراهی و هم‌گامی مسئولین و مربیان مراکز فرهنگی هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، سومین مسابقه‌ی سراسری نمایشنامه نویسی با شرکت ۳۴۰ نمایشنامه از استان‌های کشور برگزار شد.

حرکت رو به رشد و جهش کمی و کیفی آثار نمایشی مربیان، حاکی از تلاش و کوشش بی دریغ مربیان و برنامه‌ریزی خوب و منسجم مسئولین کانون است. برنامه‌های آموزشی، کارگاه‌های نمایشنامه نویسی حضوری و نیمه حضوری و فعالیت‌های مثبت و سازنده‌ی نمایش عروسکی در مراکز و سایر تدابیر اندیشیده شده برای تقویت بنیه‌ی نمایشنامه نویسی مربیان، اکنون به بار نشسته و در تاریخ ادبیات نمایشی معاصر کشور، شاهد شکوفایی شاخه‌ای جدید از درخت پر بار هنر و ادبیات کودکان و نوجوانان در کانون هستیم.

گوناگونی و تنوع در آثار خلق شده نمایشی و به ویژه متون مبتنی بر حکایات ملنوی معنوی مولانا در سال جاری، به علاوه توانمندی در نگارش نمایشنامه‌ها و ویژگی‌های عروسکی و قابل اجرای کتابخانه‌ای با محتوا و موضوعات مناسب و مرتبط، بیانگر رشد و پیشرفت این نوع ادبی دشوار (نمایشنامه نویسی) در مراکز کانون است که انصافاً با این کمیت و کیفیت در سایر مجموعه‌های فرهنگی هنری کشور قابل دستیابی نیست و کمتر دیده شده است.

لذا هیأت داوران سومین مسابقه‌ی نمایشنامه نویسی، ضمن تقدیر و تشکر از برنامه‌ریزان، مسئولین و مربیان کانون که در شکل‌دهی به این اتفاق مهم هنری و ادبی در سطح کشور سهیم بوده‌اند و آرزوی





موفقیت بیش تر در تداوم بخشی به این فعالیت سازنده و ماندگار، تکائی چند را به استحضار عزیزان رسانده و پیشنهاد می‌کند:

۱- آموزش تکمیلی و کاربردی نمایشنامه نویسی به صورت کارگاهی در کانون تداوم یافته و مربیان توانمند در این خصوص تقویت و تربیت شوند. (طبعاً مربیان آموزش دیده و ماهر می‌توانند در مراکز، کلاس های نمایشنامه نویسی برای اعضاء مستعد گروه های سنی نوجوان «د» و «ه» برگزار نموده و مقدمات برگزاری مسابقه ی نمایشنامه نویسی در سطح اعضاء را علاوه بر سطح مربیان فراهم کنند.)

۲- برنامه ی نمایشنامه خوانی گروهی در مراکز، به ویژه متون برگزیده ی سال های اخیر که به صورت مجموعه چاپ شده، به عنوان فعالیت نو و خلاق قابل دسترسی، در دستور کار مراکز کانون قرار گرفته و به عنوان یک برنامه ی جنبی در جشنواره های نمایش عروسکی مورد عنایت قرار گیرد.

۳- با توجه به تنوع آثار رسیده و متون ویژه با موضوع قصه های منثوی، پیشنهاد می‌شود، نمایشنامه های منثوی در یک مجموعه ی مجزا، علاوه بر مجموعه نمایشنامه های برگزیده مسابقه، منتشر و در سطح ملی منعکس شود.

۴- مربیان فرهنگی، هنری و ادبی کانون، با توجه به رشد صورت پذیرفته و قابلیت های ادبی و هنری موجود در مراکز و مواد و منابع خلاق و قابل دسترسی، از نگارش متون تکراری، کلیشه ای و کم ارزش پرهیز نموده و کماکان به خلق آثار نو و متفاوت بپردازند.

۵- توجه به متون کهن ادبیات فارسی و اقتباس از داستان های قدرتمند نظیر شاهنامه ی فردوسی و هم چنین ادبیات فولکلور و افسانه های قومی، به غنای هر چه بیش تر متون نمایشی و نمایشنامه نویسی می‌انجامد. لذا پیشنهاد می‌شود که در سال های آتی، این موضوعات در دستور کار مسابقه قرار داده شوند.

۶- مطالعه ی متون علمی پیرامون نمایشنامه نویسی و هم چنین خواندن هر چه بیش تر نمایشنامه و تحلیل و نقد و بررسی گروهی متون نمایشی، به ارتقاء سطح علمی و توان عملی مربیان و نگارش آثار برتر مدد می‌رساند و امید است مربیان در این مسیر تلاش بیش تر کنند.

در خاتمه یک بار دیگر ضمن تشکر و عرض خسته نباشید به کلیه ی همکاران و مربیان فرهنگی، هنری، ادبی و مسئولین که در اجرای هر چه باشکوه تر مسابقه ی سوم تلاش نموده‌اند، به ویژه مربیانی که در خلق آثار برتر سهمیم بوده‌اند، امید آن داریم که کلیه ی مربیان اعم از برگزیدگان و سایرین، به تلاش خلاق و خستگی ناپذیر خود در خلق لحظات ناب نمایشی برای کودکان و نوجوانان عزیز ادامه داده و لذت آفرینش هنری برای خود و مخاطبان را همواره پدید آورند.

هیأت داوران سومین مسابقه ی سراسری نمایشنامه نویسی

حسن دادشکر - محسن ایمان خانی - علی اکبر حلیمی



# ۱ آخرین سفر

بر اساس قصه ای از مثنوی معنوی

سولماز صادق زاده نصرآبادی

استان اردبیل

(شیوه اجرا: سایه‌ای)

شخصیت‌ها:

شیش - آهو - گرگ



[ صحنه ای از بیشه: دار و درخت، صدای شکستن چوب ها و برگ های خشک زیر سم اسب، صدای پرنده ها و نور، نور صبحگاهی. شپش روی تن اسب است، در ابتدا فقط اسب روی پرده در حالت راه رفتن است ]

شپش (در حالی که با خودش حرف می زند): می خوام با گذشته م متفاوت باشم. می خوام یک جور دیگه زندگی کنم، از نفس کشیدن لای مو و پشم و عرق و پهن خسته شدم، از رطوبت و گرمای بدن اسب حالم به هم می خوره، می خوام مستقل باشم، می خوام روی پاهای خودم ایستم، می خوام زیر نور خورشید قدم بزنم، می خوام از درختا بالا برم، می خوام...

[ با صدای آب رودخانه، افکارش پاره می شود. سرش را از میان پال اسب بیرون می آورد، یواش یواش، تن ظریف شپش روی صحنه ظاهر می شود، اسب کنار رودخانه ایستاده، قسمتی از امواج رودخانه روی صحنه است، اسب دودل است که آیا از آب بپرد یا نه؟ پاهایش را عقب و جلو می برد، جریان آب تند و زیاد است پوست اسب موج بر می دارد، موجی شبه لوزه، دم و گوش های اسب مرتب تکان می خورند ]

شپش: ترس موجوداتی رو که روی تنشون خونه می کنم، سریع و بدون اشتباه می فهمم، به نظرم منطقی نیست اسب ترسو باشه. اونم ترس از پریدن، چون هم بزرگه، هم قوی. گذشتن از رودخونه برای من محاله، اما برای اسب شجاع کاری نداره!



[شیش مدتی منتظر می ماند، پرش های او روی بدن اسب دیده می شود]

شیش: دلم می خواد اسب بیره

[شیش روی گوش اسب ایستاده، بعد از لحظاتی از گوش اسب آویزان می شود و

دقیق می شود توی چشم های اسب، پلنگ های اسب در صحنه می باز بسته می شود

و بدنش موج برمی دارد]

شیش: مثل این که می خواد منصرف بشه، مثل این که ترس؛ داره کار خودش رو می کنه، باید کاری بکنم،

حیف از منظره ی فشنگ و رنگارنگ اون ور رودخونه نیست ۱۴ حتماً ارزشش رو داره که بیره!

[شیش گمی پایین تر از گوش های اسب می ایستد، طوری که گوش اسب او را

نبوشاند، دهنش را باز می کند تا جایی که می تواند و .. صدایی شبیه «فرج» پخش

می شود، پس از آن صدای شیشه ی بلند اسب و بعد خیز بلند اسب و پریدن او از بالای

رودخانه]

شیش: حتی یک خرس نمی تونست هم چنین گازی بگیره

[شیش از کار خودش راضی است، خنده ای از سر رضایت سر می دهد و در حالی که

با یک دست اش به گوش اسب تکیه داده و دست دیگرش را به کمرش زده است ایستاده،

گاهی سرش را به این ور و آن ور می برد، صوت می زند و به اطراف می نگرد]

شیش: احساس جدیدی بهم دست داده، جریان هوا رو روی تن و دماغ ام احساس می کنم... احساس

می کنم این گاز گرفتن با گاز گرفتنی قبلی فرق داشت، واسه پر کردن شکم نبود، به کمک بود واسه

پریدن، تا در معرض به زندگی تازه قرار بگیرم.

(بازوانش را در در طرف بدنش از هم باز می کند) خیلی وقته که روی تن اسب ام، میخوام برم رویه تن

دیگه، می خوام زندگی با به موجود جدید رو تجربه کنم، اما خوب هرچی باشه یک اسب آزاد خیلی

بهتر از یک گوسفنده، آه آه آه گوسفندها چه موجودات کسل کننده و بکنواختی هستند، لافال این به

اسبه، به اسب آزاد... (شیش می رود روی پیشانی اسب، روی نوک پاهایش بلند می شود، بدنش را تا جایی که

می تواند می کشد، دست های سیاه و کوچولوش را سیر چشم هایش می کند) وای خدای من، دنیا چه قدر

قشنگه! چه قدر دیدنی به! خدایا چه خوبه که همه جا گوشت و مو و پشم نیست (شیش عمیق بو

می کشد) وای چه بویی، چه خوبه که همه جا بوی پهن و عرق نمی ده... چه خوبه که هرچه قدر هم بری

باز برای رفتن جا هست، چه خوبه که همه با هم متفاوت اند، تفاوت داشتن چه جالب و باارزشه...

[شیش همین طور با خودش حرف می زند، صوت می زند، اسب کم کم به گله ای آهو

نزدیک می شه]

شیش: فرصت خوبیه برای یک زندگی تازه و متفاوت (و در یک لحظه خودش را پرت می کند، توی گل های

رنگارنگ)





شپش: آی... چه لذت بخشه، چه خنکای لذت بخشی! چه مناظر جدید و تازه ای! (شپش از یک گل بالا می رود، روی گلبرگ هاش می ایستد)

شپش: آه... چه قدر دوست داشتم مادرمو ببینم، چه قدر دلم می خواذ باهاش زندگی کنم، خیلی کنجکاوم بدونم مادرا چطوری ین، یک مادر... یک مادر... آره... آره این بار باید روی تن یک مادر باشم و ببینم مادرا چه جوری ین!

[برای مدتی با حرکات سر و دست و بالا و پایین پریدن ها، آهوها را زیر نظر می گیرد و بالاخره انتخاب می کند، آهوی منتخب شپش یک آهوی ماده است با یک بوهی کوچولو در کنارش]

شپش: چه بوهی نازی، چه چشمای عسلی قشنگی، ببین چه طوری داره خودشو برای مادرش لوس می کنه؟ چه کوچولوی نازنازی ای، آه مادر کجایی که بد جوری دلشنگ ات شدم!  
[شپش منتظر یک فرصت بود که آهو و بچه اش از بغل گل های سفید رد بشوند، خیلی زود این اتفاق افتاد، شپش جستی زد و به ساق های ظریف بچه آهو چسبید، چابک و سریع خودش را به کفل های بچه آهو رساند]

شپش: وای چه کرک های نرمی، تن اش هم بوی عرق نمی ده، بوی شیر تازه می ده، به به! (بو می کشد)  
شپش: (بلند بلند می خندد) هرچی باشه من یک شپش ام، بو هارو خیلی خوب می شناسم، خوب می دونم زیر بغل ها، روی شکم و لای کفل ها امن ترین جا برای شپش ها است (شپش با دست هایش، بازوان اش را می چسبد، می لرزد، کمی سردش شده، عطسه ای می کند) بهتره کمی لای کرک های نرم فرو برم و گرم بشم (شپش خودش را لای کرک های بچه آهو می پیچد و می خوابد، صدای نفس های بلند و منظم شپش فضا را پر می کند)

\*\*\*

[لالایی تر و نازک آهوی مادر که برای بوه اش می خواند، شپش را از خواب بیدار می کند،

خمیازه ی بلندی می کشد]

شپش: مدت ها بود که این طور نخوابیده بودم، چه خواب شیرینی، چه لالایی عجیبی؟! مثل نسیم (نسیم در صحنه می وزد، سفید و نورانی)

شپش: مادر چه صدای خوبی داره، با مادر بودن... چه حس خوبی به وجود می آره، خوش به حال بچه آهو... (شپش بلند می شود و با یک جست روی بدن آهوی مادر قرار می گیرد)

شپش: احساس می کنم یک بوه شپش شدم (می خندد، ریز و شاد و کشیده، می خواهد روی بدن آهو راه برود و قسمت های مختلف بدن اش را دید بزند)

شپش: بهتره برم همه جا رو بگردم... اما نه، چه اهمیتی داره؟ (منصرف می شود، برمی گردد، گوش های ریزش را می چسباند به پوست بدن آهو): تاپ تاپ تاپ (صدای قلب آهو شنیده می شود)

شپش: وای... وای... وای... چه صدای تگون دهنده ای... چه نیروی خارق العاده ای بهم می بخشه...



چه گرمای جان بخشی... چه صدای تکرار نشده ای... (شپش سیر که گوش می کند می رود روی پشت آهو.  
روز می کشد و به آسمان آبر زل می زند)

شبهش: آه، ابراهیم لحظه عوض می شین، شکلشون، رنگشون (دست هایش را بالا می برد و بالا برها می تپاند).

شیش: خوش به حال آبراء! آخرشم بارون می شن و خاک رو سیراب می کنن  
[شیش نوی فکروهای جورواجور است که احساس می کند دمای بدن آهو به طور ناگهانی زیاد شده است]

شش: بدن آه چه قدر گرم شده، اضطراب... اضطراب، آهوا چي مضطربه، ا...! ا...! چرا اين جوري  
مردم... اين صداهاي عجب و غريب چه؟! (شش سرفه مي كند)

شهباز: ولی... چه گرد و غباری... نمی‌تونم جایی رو ببینم... اوخ اوخ اوخ... چشم‌داره می‌سوزه!

شپش: آهوی من... آهوی من... چی شده؟... چرا این جوړی شدی؟ کو اون آرامش قشنگ ات... چه عرق سردی رو بدن ات نشسته... وای!

[شپش بگل گوش های آهواپسناده، کم کم می تواند اطراف را ببیند]

شیش: این موجود خاکستری چه؟ کیه؟ چه چنگ و چونه ای هم داره؟ از بوی عرق و بهنم بدتره...  
چه چشم های ورقلعیده ی خونی؟ بچه آهو داد نکش... نگران نباش... مامان خوشگلتیم هست...  
ششم: متهم مواظبتیم (از حرف خودش خنده ی تلخی مرقع)

شیش: من... من... اما من... من ریزه میره ی سیاه... من که همه اش سرم توی لاک خودمه... من مدام مزاحم موجودات دیگه ام... از بدن موجودات دیگه تقلید می کنم، من آخه برای خودم چه کردم که برای تو بکنم... (آهو غب غب مرود)

شیش: آه آه آه آب هفتش رو... آه آه آب... دانه حالم به هم می خوره (آه دانه التماس می کند، زاری می کند)  
آهوه: چی از جونم می خواهی گرگ... به بچم... به بچه ی کوچولوم رحم کن... من و اون به هم احتیاج داریم... اون هنوز خیلی بچه ست!

[صدای وحشی گرگ با حالتی آمیخته به حرص و آژوبی اغتصابی و خرناسی می‌رود]  
می‌آید، گرگ پیش می‌آید، می‌آز که اغتصابی به حرف‌های آهو بعد، بره آهو به مادرش  
می‌چسبد، لرزش شده بدن اش در صحنه نشان داده می‌شود، از دهان گرگ بخار آب  
برون می‌آید]

شیش: (دوتا دست‌هاش روی سرش است) آره... آره گرگ... گرگ، اسمشو شنیدم... گوشتدانی بزدل وقتی اسمشو به زبون می‌آوردن، قبض روح می‌شدن... غش می‌کردن... گرگ... پس گرگ اینه!

[گرگ می‌برد روی آهو و با پنجه می‌بزرگش، سبلی محکمی روی صورت آهو می‌زند و خون در چهره آهو جاری می‌شود]



شپش: بوی خون گرم آهووه؟!... (شپش می رود روی شکم آهو)

شپش: بره آهووی قشنگ... نگران نباش... خدارو شکر حالت خوبه... مادرت هم خیلی قویه... نترس عزیزم... من نمی دارم... درسته که کوچولو و ریزو سیاهم... اما خدام بزرگه... خدام سفیده...

[شپش صداهایی می شنود، پتایی ها و دوندگی های آهو هر لحظه بیش تر می شود، شپش به سختی خودش را نگه داشته تا از بدن آهو پرت نشود، صدا را باز می شنود، فکر می کند خیالاتی شده، انگار صدای بچه آهو را می شنود]

صدای بچه آهو: کمکش کن، به مادرم کمک کن... خواهش می کنم شپش مهربون... اون به کمک تو احتیاج داره... بهت احتیاج داره، تو می تونی به جووری کمک کنی... به کمک تو احتیاج داره.

شپش: به من! به کمک من احتیاج داره؟! نه خیالاتی شدم، به کمک من! منی که به عمر دیده نشدم؟! اون من رو چه جووری می بینه؟

صدای بچه آهو: مادرم داره از دست می ره، خواهش می کنم شپش مهربون، بهش کمک کن.

شپش: نه من اشتباه نمی کنم، به عمر با درک احساس دیگران زندگی کردم (شپش می رود روی پوزه ی آهو)

شپش: خون جلوی چشمای گرگ رو گرفته، بی رحم سنگدل، (زل می زند تو صورت گرگ وحشی!)

شپش: چشماش... دندوناش... صورت قناس اش... اما نه بذار ببینم... بره های بینی پهن اش داره می بازو بسته می شه... می بازو بسته می شه... آره... آره... فهمیدم... خودش... اما... از دستم بر میاد؟... ولی از دست روی دست گذاشتن که بهتره، از دریده شدن آهو که بهتره، خدایا به من نیرو بده... مثل باریدن بارون... مثل سینه های پر شیر مادر... خدایا... (می پرد مثل صاعقه و بعد از چند لحظه... عوغوی گرگ بلند می شود)

گرگ: آخ سرم، سرم داره داغون می شه، دنیا تیره و تار شده، همه جا سیاهه، آتیش... آتیش گرفتم... دارم دیوونه می شم... (نعره می زند و روی صورت خودش پنجه می کشد)

گرگ: این چی بود رفت تو دماغم، چه دردی!... همه ی وجودم رو درد گرفته... (توی خودش می پیچد، عقب عقب می رود، تلو تلو می خورد و اصلاً متوجه نیست که دارد به دره ی عمیقی سقوط می کند)

[آهو و بچه اش نجات پیدا کرده و از بلندای صخره به عمق دره نگاه می کنند و آخرین جملات شپش را به یاد می آورند]





# بچه خرس از شافه پایین نمی‌آید

(برداشت آزاد از مثنوی معنوی)

حسین قربان زاده

استان اردبیل

شخصیت‌ها:

پروانه - بچه خرس - کلاغ - لته خرس - آقا میمون - خانم سنجاب - شانه به سر -





### اشاره:

نمایش نامه برداشتی آزاد است از داستان زنی که کودک اش  
برناودان رفت. مادرش هرچه کرد و به او هرچه نشان داد و نرمش  
نمود حتی به شیر مادر بی اعتنائی کرد و پایین نیامد، بزرگی راه  
چاره را این گونه دید مادر طفلی بر بام برد؛ کودک به محض دیدن  
طفل نزد او شتافت:

سوی جنس آید سبک زآن ناودان  
جنس بر جنس است عاشق جاودان

### صحنه:

[نمایی از جنگل با بوته ی کوتاه و سبز در جلو و درختانی بزرگ در عقب صحنه به گونه ای که دو درخت از بقیه بارزتر است با ایستایی مناسب برای استفاده در اجرای نمایش. یکی در وسط صحنه و دیگری کمی متمایل به چپ. در منتهی الیه سمت چپ صحنه پرتگاهی دیده می شود با نمایی از آبشار برای ترسیم انتقال عمق پرتگاه.]

شاخه ای نسبتاً کلفت از درخت سمت چپ به روی پرتگاه کشیده شده، به طوری که قرار گرفتن در بالای شاخه و نوک آن خطر سقوط را نشان دهد. آبشار باید در فاصله ای دور طراحی شود تا بیننده انتظار شنیدن صدایش را نداشته باشد.]

[صدای جنگل با آواز پرندگان و شرشر آب شنیده می شود، صحنه نور کمی دارد، به خصوص در سمت چپ که نباید نظر بیننده را در وهله ی نخست جذب نماید]

[بچه خرسی از سمت راست جست و خیز کتان وارد می شود]

بچه خرس: وای چه روز خوبی! خسته شدم از بس تو اون غار تنگ و تاریک موندم (غلغلی می زند و بر می خیزد) خسته شدم از بس با مامانم این ورو اون ور رفتم (جستی می زند و دور خودش می چرخد) بهتره تا مامان خوابه حسابی همه جا رو بگردم و بازی کنم.



[پروانه ای در صحنه ظاهر می شود بچه خرس آن را نمی بیند و با خودش مشغول است، پروانه روی اولین گل می نشیند و بلند می شود و روی سر بچه خرس می رسد، بچه خرس پروانه را می بیند و تعجب می کند]

بچه خرس: این دیگه چیه! یه گل پرنده؟! وای چه قدر قشنگه! گل پرنده ندیده بودم! [پروانه از او دور می شود بچه خرس دنبال اش راه می افتد و با شادی، داد می زند]

بچه خرس: وایستا، وایستا، می خوام تو رو بکنم، صبر کن نترس (شاد و خندان) نمی خوام که بخورم ات وایستا، گل پرنده... وایستا...

[بچه خرس دوان دوان دنبال پروانه است و شادی می کند پروانه از روی گلی به روی گل دیگر می پرد، هر بار که بچه خرس به سراغ اش می رود او پر می کشد، پروانه به سمت چپ صحنه می تپد، نور سمت چپ صحنه را روشن می کند حال، درخت سمت چپ و پرنگاه به وضوح دیده می شوند.]

بچه خرس: وایستا می خوام تو رو بکنم گل پرنده خوشگل...

[پروانه به طرف درخت می رود و به موازات درخت به طرف بالا پرواز می کند بچه خرس مسیر پروازش را می نگرد پروانه در امتداد شاخه به طرف پرنگاه پرواز کرده از صحنه خارج می شود، بچه خرس شاخه را می نگرد]

بچه خرس: وای اونجا چه قدر قشنگه! برم ببینم اون بالا چه خبره!؟

[بچه خرس از درخت سمت چپ بالا می رود - نزدیکانی به صورت دار بست در صحنه به گونه ای طراحی شده که تنه ی درخت آن را پوشش می دهد تا دیده نشود، بچه خرس از آن نزدیکان بالا می رود، تخته عمودی مشرف به پرنگاه - شاخه ی درخت - نیز به نزدیکان وصل است و این پایه نزدیکان هم با نقاشی از پرنگاه پوشش داده شده است - بچه خرس بر روی شاخه به طرف پرنگاه از قسمت کلفت شاخه به طرف نوک آن آرام پیش می رود - آهنگ دلهره آوری پخش می شود، شاخه تکان می خورد، بر اثر تکان های شاخه کلاغی سراسیمه از درخت پر می کشد]

کلاغ: قار قار قارچه اتفاقی افتاده؟! زلزله شده! چرا درخت داره می لرزه؟ [کلاغ بچه خرس را می بیند]

کلاغ: آهای آهای قاصبالو چیکار داری می کنی؟! کجا میری پشمالو!؟ [بچه خرس آرام آرام به طرف نوک شاخه می رود]

کلاغ: قار قار مارو از خواب برونیدی جهنم، اون طرف پرنگاهه بری می افتی تو دره. [بچه خرس به رفتن ادامه می دهد]





کلاغ: نرو بچه می افتی، می افتی.

[به طرف بچه خرس می رود، بچه خرس جنگ می اندازد کلاغ قارقار کنان دور می شود]

کلاغ: قارقار قار خیر دار بچه خرس به پرنگاه افتاد...

[آهنگ دلهره آور اوج می گیرد و با ورود مادر بچه خرس قطع می شود]

ننه خرسه: وای چه خاکی به سرم شد (جیغ می کشد) نرو نرو پسریم همون جابمون جلوتر نرو الان خودم می آم پیشیت مامان...

[بچه خرس مادرش را می بیند و هیجان زده می شود مادر به طرف درخت می رود و از

آن بالا می رود بچه خرس احساس می کند مادرش قصد دارد با او بازی کند شیطن

می کند و با عجله به طرف نوک شاخه پیش می رود مادر می ایستد و با ترس و صدای نرم

می گوید]

ننه خرسه: نرو نرو همون جا ایست، مامان جون.

[بچه خرس می ایستد مادرش پشت روی قسمت کلفت شاخه می گذارد اما شاخه به

سختی تکان می خورد پیش نمی رود]

ننه خرسه: بیا پسریم بیا پیش من، بیا طرف من، (به نرمی و عطف) بیا پسریم بیا بهت شیر بدم.

[بچه خرس نگاه می کند اما دوباره به طرف نوک شاخه می رود مادر بچه خرس جیغ

می کشد و پا روی شاخه می گذارد تا به دنبال پسرش برود شاخه تکان می خورد بچه

خرس در حال از دست دادن تعادل اش است صدایی به گوش می رسد]

میمون: مواظب باش ننه خرسه جلوتر نرو شاخه رو می شکونی ها!

[مادر بچه خرس می ایستد و به پایین نگاه می کند میمون را می بیند]

میمون: وزن تو سنگینه اگه به کم جلوتر بری شاخه می شکنه ننه خرسه!

ننه خرسه (متأصل و نگران و باناله): پس چه خاکی به سرم بریزم؟ یکی به من کمک کنه.

[میمون از درخت بالا می رود - به نسبت خرس خیلی سریع تر به نزد مادر بچه خرس

می رسد]

آقا میمون: تو بیا برو پایین من خودم می آرمش.

[خرس از درخت پایین می آید]

ننه خرسه: دستم به دامن ات آقا میمونه.

[میمون به طرف بچه خرس می رود بچه خرس همانند بچه ای که دنبال اش کرده باشند

برای گرفتن به هوای بازی با عجله و خنده شتاب می گیرد چند بار تعادل اش را از دست

می دهد و با این کار جیغ مادرش در می آید بچه خرس تقریباً به نوک شاخه رسیده،

صدایی به گوش می رسد]

سنجاب: جلوتر نرو الان بچه خرس می افته!



ننه خرسه: وای نه بچه ام (جیغ می‌کند) ترو آقا میمونونه، صبر کن.

[میمون می‌ایستد و از درخت پایین می‌آید خانم سنجاب کنار مادر بچه خرس است نه

خرسه می‌نالد ویی نایی می‌کند]

خانم سنجاب: نترس نه خرسه من اگه برم شاخه نمی‌شکنه الان می‌رم می‌آرمش.

میمون: چی داری می‌گی؟ گیرم که تو رفتی پیش اش مگه با این قد و قواره زورت بهش می‌رسه که

بیار پیش پایین؟ (می‌خندد)

خانم سنجاب: حالا وقت شوخی نیست باید به فکری کرد.

ننه خرسه: چه فکری؟؟

[سنجاب به بچه خرس نگاه می‌کند]

خانم سنجاب: ببین کجا نشسته!

[ننه خرسه می‌نالد ویی نایی می‌کند]

آقا میمون: بچه جون بیا پایین، چرا رفتی اون بالا؟؟

خانم سنجاب: آهان فهمیدم، اون چی دوست داره؟ اگه اونو واسش بیاریم می‌آد پایین (مکث)، حتماً

از به گردوی بزرگ خوشش می‌آد.

[می‌رود تا گردو بیاورد]

آقا میمون: نه بابا گردو چی، موز شیرین تر و خوش مزه تره.

[می‌رود تا موز بیاورد، کلاغ قارقار کتان وارد می‌شود]

کلاغ: دیدی ننه خرسه بهت گفتم که داره می‌افته نه دره.

ننه خرسه: وای کلاغ سیاه دیدی چه خاکی به سرم شد نمی‌تونیم بیاریمش پایین، حالا چه کار کنیم؟

کلاغ: کار کار خدومه، الان می‌رم از اون طرف می‌ترسونمش تا از این طرف بپاد پایین.

[کلاغ از سمت چپ یعنی از روی پرنگاه با صدای قارقار شدید، انگار که می‌خواهد

به بچه خرس حمله کند به طرف بچه خرس می‌رود بچه خرس تلالا می‌کند، تعادل اش

والا دست می‌دهد به طرف کلاغ چنگ می‌اندازد و می‌خندد مادر بچه خرس داد می‌زند]

ننه خرسه: نه نه این جووری نمی‌شه الان می‌افته.

[کلاغ از بچه خرس فاصله می‌گیرد]

ننه خرسه: بیا عزیزم، بیا شیرینو بخور

[میمون با موز وارد می‌شود آن را به بچه خرس نشان داده می‌گوید]

آقا میمون: آهای کوچولو ببین چه موز رسیده و شیرینی واست آوردم، بیا این موز مال تو، بیا.

[بچه خرس نگاه می‌کند اما دوباره به دره و اطراف می‌نگرد و از آن هاروی بر می‌گرداند در

این حین خانم سنجاب هم با یک گردوی بزرگ وارد می‌شود]



خانم سنجاب: آهای این جا رو ببین، نگاه کن به گردوی بزرگ برات آوردم بیا پایین این گردو مال تو.  
کلاغ: ای بابا اینارو! اون واسه خوردن شیر مادرش نمی آد پایین، برای موز و گردو بیاد!؟  
خانم سنجاب: پس چی بهش بدیم؟

کلاغ: باز اگه به جوجه ای، قالب صابون یا تیکه پنیری بود به چیزی.  
آقا میمون: آخه نادون کی دیده بچه خرس صابون بخوره؟!  
خانم سنجاب: ننه خرس اون چی دوست داره تا بهش بدیم بیاد پایین.  
[مادر بچه خرس مدام ناله می کند و این طرف و آن طرف می رود]

ننه خرسه: اون شیر دوست داره و (مکت) غسل.  
کلاغ: پس برین غسل بیارین الانه که بیافته ته دره.  
[مادر بچه خرس با صدای بلند می نالد]

ننه خرسه: وای تو رو خدا نگو

[پروانه ای وارد صحنه شده و به این طرف و آن طرف می رود و به بچه خرس نزدیک می شود بچه خرس به محض دیدن پروانه روی شاخه می ایستد و دست اش را به طرف پروانه دراز می کند]

بچه خرس: گل پرنده! بیا، بیا پیش من گل پرنده بیا...

[شاخه به سختی تکان می خورد آهنگ اضطراب پخش می شود بچه خرس نزدیک است تعادل اش را از دست بدهد اما می خندد و شادی می کند پروانه در میان هیاهو و داد و هوار]

پروانه: مواظب باش، می افتی

[دیگران و ناله و فریادهای مادر بچه خرس دور می شود اما به طرف پرتگاه، بچه خرس می خواهد دنبال اش برود اما داد و هوارها و دور شدن پروانه مانع اش می شود و او تنها به نگرستن از بالای درخت اکتفا می کند]

آقا میمون: اگه به پروانه از اون طرف بره و از این طرف بیاد پایین حتماً بچه خرس به دنبال اش از درخت پایین می آد.

کلاغ: حالا کو تا به پروانه بیاد و کاری که شما می خواین رو انجام بده تا اون موقع بچه خرس ته دره است.

آقا میمون: ببند اون منقار مسخره رو ببینم چیکار می شه کرد.  
ننه خرسه: آه، وای، خدایا چه خاکی به سرم شد.  
خانم سنجاب: اگه خسته بشه می آد پایین.

[مادر بچه خرس با صدای بلند می نالد]:

ننه خرسه: اگه خسته بشه و اون بالا خوابش ببره چی؟



[یکی از چراغ‌ها خاموش می‌شود آهنگ آرام و غمگینی پخش شده و در اوج این آهنگ صدایی گریه به گوش می‌رسد]

شانه به سر: چی شده؟ چرا این قدر ناراحتین؟!

[آهنگ قطع می‌شود چراغ روشن می‌گردد همه متوجه سسلی که صدا از آن جا می‌آید می‌شوند و به یکباره می‌گویند]

همگی: شانه به سر! شانه به سر دانا، خوش آمدی...

[در صدا ایشان شادی و امید موج می‌زند شانه به سر بالای درخت وسطی نشسته و به همه سلام می‌دهد مادر بچه خرس بلافاصله بعد از سلام با عجله و اضطراب به طرف او می‌رود]

ننه خرس: دستم به دامن ات، شانه به سر دانا، پسرم رفته بالای درخت، رو شاخه ی پرتگاه، الانه که بیافته ته دره هرچی هم بهش نشون می‌دیم و هرکاری می‌کنیم نمی‌آد پایین!

شانه به سر: این که نگرانی نداره خودتو ناراحت نکن!

[صدای شانه به سر لریز آرامش و سرشار از امید است]

ننه خرس: یعنی شما می‌تونید اونو بیارین پایین؟!

شانه به سر: حتماً آما من نه،

آقا میمون: پس کی؟

شانه به سر: مادرش.

خانم سنجاب: چه جوری؟

کلاغ: ول کنین بابا باز هم شروع کرد به حرف های بزرگ و بیهوده زدن.

[پرواز می‌کند و دور می‌شود]

ننه خرس (با امید و هیجان و دلهره): چه کار کنیم شانه به سر دانا؟!

شانه به سر: چاره کار، تو خونه همسایه ات، خاله خرسه است.

ننه خرس: تو خونه خاله خرسه؟! (با ناامیدی) حتماً می‌گین برم عسل بیارم!

شانه به سر (باخنده): آره

[شانه به سر از درخت پایین می‌آید آهنگ پخش می‌شود شانه به سر با مادر بچه خرس

حرف می‌زند اما چیزی شنیده نمی‌شود مادر بچه خرس به سرعت از سمت راست

صحنه خارج می‌شود، میمون پای درخت می‌رود و بار دیگر موز را نشان بچه خرس

می‌دهد اما بچه خرس شانه هایش را بالا می‌اندازد و روی می‌گردد، سنجاب هم گردو را

نشان می‌دهد و همان عکس العمل را می‌بیند در این هنگام مادر بچه خرس با یک بچه

خرس کوچک و از سمت راست صحنه وارد می‌شود آهنگ قطع می‌گردد]

شانه به سر: اون بچه خرس رو ببر پای درخت بذار بازی کنه اون وقت پسر تو صدا کن بذار اونو ببینه.

[مادر بچه خرس این کار را می‌کند و بچه اش را صدا می‌زند بچه خرس به پایین نگاه





می‌کند و به محض دیدن بچه خرس دیگر به او دست تکان می‌دهد و به طرف تنه‌ی  
درخت حرکت می‌کند و از درخت پایین آمده یکر است به طرف بچه خرس رفته او را در  
آغوش می‌گیرد، آهنگ شاد پخش می‌شود و همه شادی می‌کنند]

سوی جنس آید سبک زان ناودان

جنس بر جنس است عاشق جاودان



## ریش نجات بخش

«بر اساس قصه ای از مثنوی مولوی»

مرضیه حق پرستی

استان اصفهان

شخصیت ها:

سلطان محمود - شب گرد ها - قاضی دربار - وزیر و مأموران.

### صحنه ۱

[چند دیوار آجری و خشتی نمایی از کوچه ویرزن را نشان می‌دهد صدای پارس سگی از دور شنیده می‌شود، صحنه تاریک است، نور زرد کم رنگی همراه سلطان پیش می‌رود. پنج شب گرد زنده پوش در وسط صحنه سر در گریبان هم کرده‌اند. سلطان لباس مبدل به تن دارد.]

سلطان محمود: امشب باید به کار مردم شهر سری بکشم و از نزدیک حال و روز مردم را ببینم. سلطان محمود باید از کار مردمان باخبر باشد...  
[نور صحنه زیاد می‌شود و پنج شب گرد را فرا می‌گیرد.]

شب گرد ۱: ببینید یکی دارد پیش می‌آید!  
شب گرد ۲: صبر کن ببینم، کی هستی و کجا می‌روی؟  
سلطان: هیچی من آدمی هستم مثل شما، در کوچه و بازار راه می‌روم مثل شما، فرق من با شما این است که من به کار شما کاری ندارم ولی شما بی خودی از من بازپرسی می‌کنید!





**شب گرد ۳:** خوب ما وقت پر حرفی نداریم. بگو بدانیم در جیب هایت چه فلدرپول داری؟  
 سلطان: هه هه، اگر در جیب هایم پول داشتم که می رفتم در گوشه ای راحت می خوابیدم. من دارم فکر می کنم که پول کجاست؟ ولی شما به کار من چه کار دارید؟ مطمئن باشید که پولی ندارم.  
**شب گرد ۴:** عجب، معلوم می شود تو هم مثل ما هستی، حالا که این طور است اگر کمی زرنگ باشی می توانی با ما همراهی کنی. ما هم داریم همین فکر را می کنیم که پول کجاست و چگونه می شود پول دار شد؟

**شب گرد ۵:** می دانی ما بی کاریم و نان نداریم و کارمان شبروی است. امشب هم می خواهیم برویم دزدی و داریم نقشه می کشیم، اما این کار خیلی مشکل است.

**شب گرد ۱:** باید از دیوار بالا رفت، باید هر دری را به یک فوت و فنی باز کرد. باید بی صدا بود. باید آمادگی فرار بود. پاسبان سر می رسد. خطر دارد. گرفتاری دارد. خلاصه خیلی غرضه ها می خواهد.

**همه شب گرد ها با هم:** تو مردش هستی؟  
 سلطان محمود: نمی دانم. من این کار را نکردام. ولی اگر مرا همراه ببرید می آمم و کمک می کنم. اگر هم نمی برید می روم بی کارم.

**شب گرد ۲:** نه حالا که ما را شناختی نمی گذاریم بروی! برای این که ممکن است به پاسبان ها خبر بدهی و ما را گیر بیاندازی... خیال کردی؟

**شب گرد ۳:** ناچار دست و پایت را می بندیم و تو را در گنج خرابه ای می اندازیم که هیچ کس صدایت را نفهمد.

**شب گرد ۴:** اگر هم بخواهی با ما هم راهی کنی باید کاری بلد باشی که به درد ما بخورد وگرنه...

**شب گرد ها با هم:** شریک دست و پا چلفتی لازم نداریم!

سلطان: اِه عجب گیری کردم، مثلاً چه کار باید بلد باشم، شما که کارخانه ی صنعتی ندازید که کارگر متخصص بخواید، از در و دیوار بالا می روید و مال کسی را بر می دارید خوب من هم کمک می کنم...

**شب گرد ۵:** حتماً موقع تقسیم کردن پول ها به ما کمک می کنی؟

[شب گرد ها با هم می خندند]

یکی از شب گرد ها: ما هر کدام خاصیت و هنری داریم که برای این کار به درد می خورد.

سلطان: مثلاً چه خاصیتی؟ چه هنری داری؟

**شب گرد اول:** خاصیت من در گوش من است. وقتی سگی صدا بکند می دانم چه می گوید و صدای سگی که آمدن دزد را خبر می دهد را با صدای سگی که از گرسنگی پارس می کند تشخیص می دهم.  
 سلطان: عجب!

**شب گرد دوم:** خاصیت من در چشم من است. هر جا که در تاریکی کسی را ببینم. روز بعد او را در هر لباسی ببینم می شناسم و این، هر وقتی که بخوایم مال دزدی را بفروشیم به درد می خورد که گیر نیافتیم.



سلطان: عالی است...

شب گرد سوم: خاصیت من در بازوی من است من دیوارها را سوراخ می‌کنم و درها را از پاشته در می‌آورم به طوری که صدایی از آن بر نخیزد.

سلطان: آفرین

شب گرد چهارم: خاصیت من در بینی من است من خاک را بو می‌کنم و می‌فهمم خاک کجاست. بوی دکان زرگری را و بوی دکان پالان دوزی را از هم تشخیص می‌دهم.

سلطان: مرحبا...

شب گرد پنجم: خاصیت من در پنجه ی من است. وقتی بنا باشد کمندی بر بالای دیوار بیاندازیم و از آن بالا برویم من قلاب کمند را چنان با تودستی می‌اندازم که خوب گیر کند و بشود از آن بالا رفت.

سلطان: احسنت...

شب گردها با هم: خُب تو چه هنری داری؟!

سلطان: این ها همه به کار می‌آید ولی مال من از همه مهمتر است، هنرهای شما تا وقتی به درد می‌خورد که گرفتار نشده باشید ولی وقتی گرفتار شوید دیگر هیچ کدام از این خاصیت ها به دردتان نمی‌خورد، هنر من خیلی عجیب است.

شب گردها باهم: هنر تو چیست؟

سلطان: خاصیت من در ریش من است که آزادی بخش و نجات دهنده است. اگر گنهکاری در دست پاسبان و جلاد هم گرفتار باشد و من ریش خود را بجنبانم، فوری آزاد می‌شود.

شب گرد ها باهم: ای ولله، بارک الله، مرحبا.

یکی از شب گردها: خاصیت تو از همه ی ما بهتر است. آفرین به این ریش نجات بخش!

همه ی شب گردها باهم: حقا که پیشوای ما، قطب ما، رئیس ما تو هستی، برویم که کارمان دارد دیر می‌شود!

[نور شب گردها و سلطان را همراهی می‌کند. چرخي به دور صحنه می‌زنند و صدای

پارس سگی بخش می‌شود]

شب گرد۱: صبر کنید. سگ می‌گوید مرد بزرگی هم راه شماست.

شب گرد ۲: بله مقصود اش همین رفیق تازه است که ریش نجات بخش دارد.

[سلطان و شب گردها آرام صحنه را دور می‌زنند نور زرد آن ها را هم راهی می‌کند. کنار

یکی از دیوارهای صحنه می‌ایستند.]

شب گرد۵: این دیوار بلندی است باید جای مهمی باشد.

شب گرد۳ (رو به دزد صاحب بینی): ای دوست من خاک را بو کن.

شب گرد ۴: خوب جایی آمده ایم این جا بوی خزینه ی جواهرات را می‌دهد.



شب گرد ۱ (رو به دزد صاحب بازو): خوب حالا نوبت توست خاک را نقب بزن تا خزانه را خالی کنیم.

[شب گرد به سرعت نقی می زند تا به خزانه ی جواهرات می رسند]

همه با هم (فریاد می زنند): چه خوب، همه ی این طلا و جواهرات مال ماست.

سلطان: حالا کجا پنهان شان کنیم؟

شب گرد ۲: خرابه ی نزدیک خندق در خارج شهر جای امنی است طلاها را آن جا پنهان می کنیم.

[همه با هم صحنه را دور می زنند و در میانه ی صحنه گرد هم می آیند و سر در گریبان هم

می کنند]

شب گرد ۳: خوب فردا شب سر قرار کنار خرابه ی نزدیک خندق سهم تان را می گیرید.

[همه متفرق می شوند]

صحنه ی دوم

[قصر، در صحنه ی دیوارهای خشتی جای خود را به دیوارهای آینه می دهند، صحنه

روشن می شود، صدای شیپور و دهل نواخته می شود، سلطان، وزیر و مأموران در

صحنه هستند.]

سلطان محمود: ای وزیر مسئول.

وزیر: بله قربان!

سلطان: آیا دزدها را دستگیر کردید؟ اموال خزینه را ضبط کردید؟

وزیر: بله قربان، دیشب همان طور که شما فرموده بودید، نزدیک خندق خارج شهر دزدان را دستگیر

و آن ها را دست بسته به دیوان عدالت آورده ایم. همه ی اموال خزینه را نیز ضبط کردیم...

سلطان: دزدان را وارد کنید.

[صدای شیپور و دهل نواخته می شود و دزدان با دست های بسته وارد صحنه می شوند.]

قاضی دربار: جناب سلطان! مردم از دست این شب روان آسایش ندارند و حالا برای عبرت دیگران

دستور می دهم به حساب این ها هم برسند و همه را گردن بزنند.

سلطان: جلاد را خبر کنید...

[جلاد وارد صحنه می شود]

[صدای دهل و شیپور نواخته می شود دزدها با هم بیج می کنند]

شب گرد ۲: آن کسی که دیشب با ما همراه شد و ریش اش خیلی خاصیت داشت همین سلطان محمود

بود.

شب گرد ۱: سگی که دیشب صدا کرد و گفت مرد بزرگی هم راه شماست همین را گفته است.





قاضی: آیا به گناه خود اعتراف می‌کنید؟

شبگرد ۳: بله اقرار می‌کنیم ولی اگر می‌خواهی عدالت اجرا شود باید همه ی ما را باهم مجازات کنی. ما دیشب شش نفر بودیم که خزینه را زدیم و حالا پنج نفریم.

قاضی: آن یکی را هم معرفی کنید.

شبگرد ۴: کمی صبر کن. ما هر یک هنری داشتیم و همه هنر خود را نشان دادیم. و منتظر یک هنر نمایی دیگر هستیم. کسی هست که می‌تواند ما را نجات دهد.

قاضی: به هر حال من ناچارم به جلاد دستور مجازات بدهم و جز پادشاه هیچ کس نمی‌تواند فرمان عفو بدهد.

شبگرد ۵: صبر کن و هنر بزرگ را ببین.

همه ی شب‌گردها باهم: ما همه کردیم کار خویش را. ای بزرگ آخر بجنابان ریش را. سلطان: (می‌خندد) چون بار اول است که این گناه را کرده‌اند و اموال دزدی هم پس گرفته شده، این بار آن‌ها را عفو کنید.

قاضی: اطاعت می‌شود قربان، امر، امر شماست.

شب‌گردها: از سلطان بزرگ سپاس گذاریم، شرمنده ایم...

سلطان (رو به دزدان): و شما هم حالا از دزدی توبه کنید و کاری دیگر پیشه ی خود سازید.

شب‌گردها: چه کاری قربان؟

سلطان (رو به وزیر): آن‌ها را بر اساس توانایی که دارند و استعدادشان به کاری بگمارید. این‌ها هر کدام هنری دارند که به کار کشور می‌آید.

شب‌گردها: آری قربان ما در خدمت گزاری آماده ایم...

سلطان (رو به دزدان): اما بدانید که از این پس برای هر گناهی مجازاتی هست و باید از این پس به کار شرافتمندانه بپردازید و نان حلال کسب کنید.

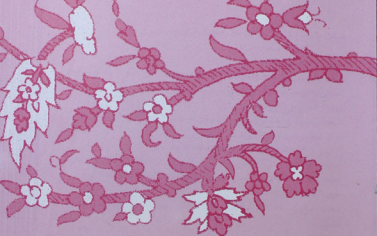
شب‌گردها: اطاعت می‌شود قربان، ما آماده ایم.

سلطان: تمام شد، حالا دیگر هر کس پی کار خودش برود.

همه: برویم...

[می‌روند]





۱۴

## مارگیر و اژدها

(برگرفته از کتاب قصه‌های شیرین مثنوی)

مریم روحانی

استان اصفهان

شخصیت‌ها:

جوان - شیطان - فرشته - جارجی - مردم.

[جوان مارگیر با چوب دوشاخ در دست دور تپه ای می گردد و به حالت دفاعی ناگهان ماری را شکار می کند]

جوان: گرفتم اش... گرفتم اش... وای عجب مار بزرگی... حقا که به من می گویند «مارگیر دلیر!» حالا به شهر می برم اش، هم زهرش را به طبیب می فروشم و هم روستا به روستا و شهر به شهر می برم اش و نمایش می دهم و کاسبی می کنم. اصلاً چه طوره به شهر بزرگی که پشت کوه ها است برم و نمایش مارگیر قهرمان را آن جا اجرا کنم؟ آره این طوری بهتره...

[جوان مار را در کیسه می اندازد و به راه می افتد و به طرف کوهستان پربرف می رود.]

جوان: ها... ها... (دست هایش را گرم می کند.) چه قدر هوا سرده! دارم یخ می زنم (هم چنان در برف جلو می رود. نا این که پایش در برف به چیزی گیر می کند) این چیه؟ چه قدر سفته

[برف ها را کنار می زند، بدن قرمز رنگ در برف ها هویدا می شود. کم کم تمام برف ها را کنار می زند و از آن چه می بیند تعجب می کند. می ترسد جیغ می کشد و عقب می رود. ازدهایی عظیم میان برف ها افتاده. در این میان ناگهان شیطان از پشت کوه نمایان می شود.]



شیطان: ها... ها... ها... ها... چی شده مارگیر جوان؟ مثل این که ترسیدی!

[جوان باز هم وحشت می کند]

جوان: تو... تو دیگه کی هستی؟

شیطان: به بنده ی خدا، اصلاً چه کار داری که من کی هستم؟ تو مرا می شناسی... نه... نه شاید هم شناسی اما این ها مهم نیست. مهم اینه که من تو رو خوب می شناسم.

جوان: از کجا مرا می شناسی؟ چه طوری؟

شیطان (می خندد): چه حرفا می زنی نوری این سرزمین کیه که تو رو نشناسه جوان؟! همه می دونند تو مارگیر شجاع و دلیری هستی و مثل تو کسی نیست!

[جوان کم کم مغرور می شود و از حالت ترسیدن خارج می شود]

جوان: بله درسته خوب من را می شناسی، همین طوره که می گن، من مارگیر شجاع و دلیری هستم.

شیطان: حالا تو که این قدر دلیر هستی چرا از این موجود ترسیدی؟! (با اشاره به اژدها)

جوان: آخه... این یک اژدهاست!

شیطان: خب باشه. نا حالا مار می گرفتی. حالا اژدها بگیر. جوون، تو بهلولونی. می تونی بیا جلو ترسی.

جوان: (با ترس اژدها را لمس می کند) مرده، تکون نمی خوره.

شیطان: خب چه بهتر. حالا می توانی اژدها را به شهر ببری و برای مردم نمایش مارگیر و اژدها را اجرا کنی و پول و پوله ی حسابی به دست بپاری.

[در این میان ناگهان فرشته ای از پشت کوه بیرون می آید]

فرشته: نه... نه... اما این درست نیست یک دروغه... یک دروغ بزرگ!

جوان: تو دیگه کی هستی؟

شیطان: یک مزاحم بلای جون من (اشاره به بالا) اونجا بهش می گن فرشته ی نگهبان اعمال آدم ها، آخه یکی نیست بگه چرا همیشه خودش را بخود هر آش می کنه؟!؟

جوان: فرشته ی نگهبان اعمال ما؟ چه اسم قشنگی!

فرشته: بله. اما قشنگ تر از آن اینه که تو و نه هیچ آدم دیگه ای دروغ نگین، کارهای بد نکنین، گول هوای نفستون رو نخورین، گول شیطان رو نخورین...

شیطان: (جوان را کنار می کشد) ولش کن بابا، به حرفای این فرشته گوش نکن.

جوان: آخه فرشته راست می گه این یک دروغه، درسته که من تو کارم ماهر و دلیرم، اما هیچ وقت با یک اژدها نجنگیدم، اونو شکار نکردم.

شیطان: آخه آدم ساده، کی می فهمه که تو این کار را نکردی؟! تو بین مردم شهرهای مختلف سرشناسی. حالا اگه ادعا کنی که اژدها رو خودت شکار کردی همه باور می کنند، شهرت پیدا می کنی.





جوان: (کم کم گول می خورد) آره... آره... تو درست می گویی. عجب فکر بکری، آفرین...  
[شیطان با اسیر کردن فرشته ناپدید می شود]

جوان: کجا رفتی؟ (و به دنبال اش می گردد) (و لاش کن بهتر که رفت حالا دیگه شاهدهی هم وجود نداره، بهتره که به شهر بروم. آره داره دیر می شه باید بروم) (در این حال ازدها را کشان کشان با خود می برد و رویش پارچه می اندازد)

صحنه ی دوم

[میدان شهر، مردم در رفت و آمد هستند و همه به پاست و مرکس دنبال کاری است]  
جوان جارچی شهر را می بیند

جوان: آهای جارچی بیا ببینم.

جارچی: بله آقا با من کار دارید؟

[و جلو می رود]

جوان: بله جانم. من مارگیرم، نه، ازدها گیر دلیرم. می خوام این چند سکه رو از من بگیری و توی شهر جار بزنم و مردم را در میدان شهر برای تماشای نمایش من و ازدهایم جمع کنی.

جارچی: آه... آه... ها، وای خدای من! (عقب عقب می رود)

جوان: نترس... اصلاً نترس. ازدهای مرده که ترس ندارد. من او را از میان کوه ها شکار کردم. حالا زود برو مردم رو جمع کن. هوا داره خیلی گرم می شه می خواهم هر چه زودتر نمایشم رو اجرا کنم و نا ظهر نشده به شهر بعدی بروم و مردم رو از این اتفاق مهم آگاه کنم.

جارچی: (حار می زند و طبل) بیاید میدان شهر خبر دارم خبر مهم، مارگیر ازدها کش اومده، (جارچی وسط میدان می رود)

جارچی: آهای ایها الناس! جمع شوید، جمع شوید، با من هماهنگ شوید، ناظر این جنگ شوید گوش به این رزم شوید. ورنه همه سنگ شوید، مریض و دلتنگ شوید، گیج و خل و متنگ شوید، از کار و بار لنگ شوید. پس همگی جمع شوید، جمع شو یک هتک شوید.

[مردم کم کم جمع می شوند. جوان وسط میدان مردم را هدایت می کند و آماده نمایش می شود]

جوان: خوبه، دیگه دم نزدیکه دایره بر هم نزنید نظم رو بر هم نزنید شما کمی جلو بیابن شما کمی عقب برین، آهی مادرا آهی خواهر! بچه ها رو نیگر دارین، اگر شما ایمان دارین حرف توی حرف نیارین، سر به سر من نذارین، اگر می خواین ازدها ببینین، ازدهای خالدار ببینین باید مرتب بشینین، پرت نکنین خاک و شنی. بریزید چن سکه ی پول با رضایت توی سینی، (سینی پول را جلو مردم می گرد)

مردم: (با تعجب) ازدها... ازدها... کدوم ازدها؟!

یکی: من این مرد را می شناسم. در شهر ما مارگیر ماهری بوده. بازگذاشته، حالا ازدها گیر شده عجب



شهامتی! (همه نلید می‌کند)

دیگری: حتماً دیگه اون قدر ماهر شده که حالا با ازدها جنگیده!

یکی دیگر: بله درسته، حالا ببینم چه می‌کنه!

مارگیر: (می‌چرخد و نمایش می‌دهد) ازدهای مرده ای آورده‌ام ... در شکارش من جگرها خورده‌ام (با

چوب به پارچه ای که روی ازدها افتاده می‌زند و دوباره رو به مردم) جنگیده‌ام با ازدها...

[در این میان ازدها در زیر پارچه تکان می‌خورد و مردم فریاد می‌زنند. جوان به پارچه

نگاه می‌کند. از تعجب و ترس عقب عقب می‌رود ناگهان ازدها از زیر پارچه خارج

می‌شود و به طرف مردم حمله می‌کند. مردم فرار می‌کنند]

یکی از مردم: آهای ازدها گیر می‌گم تو که گفتی او را کشته ای ولی هنوز کامل نمرده! حالا بیا کارشو

تمام کن و با او بجنگ...

[مردم نلید می‌شوند و فقط جوان و ازدها می‌مانند، ازدها به او حمله می‌کند و دست

و پنجه نرم می‌کند، ناگهان جوان نام مبارک «الله» را بر زبان می‌راند و فرشته ظاهر می‌شود]

جوان: خدایا! کمکم کن به فریادم برس توبه... توبه... توبه... دیگر دروغ نخواهم گفت اگر زنده بمانم.

[فرشته و جوان با ازدها نبرد می‌کنند و پیروز می‌شوند، جوان سجده ی شکر را به جا

می‌آورد]

جوان: خدایا، پروردگارا از تو متشکرم که به فریادم رسیدی و جان مرا نجات دادی!

فرشته: چون خدا را خواندی، مرا به کمک تو فرستاد، پس با خدا باش و هرگز دروغ مگو (جوان می‌گرید

و همراه با موسیقی پرده بسته می‌شود) ❁



# آرزوی پردردسر

برداشت آزاد از قصه‌ی زبان حیوانات (مثنوی معنوی)

طاهره گرمسیری

استان اصفهان

شخصیت‌ها:

- ۱- مرد (خواجه) ۲- مرغ ۳- خروس ۴- کلاغ ۵- مورچه ۶- زن (همسر خواجه) و خواجه
- ۷- غلام ۸- گاو ۹- الاغ ۱۰- جانور عجیب و غریب



صحنه ی اول: [یارگاہ حضرت موسی(ع) است]  
 [خواجه در خدمت حضرت موسی(ع) در حال گفت و گو، نور یک سمت دکور  
 زیادتر است و صدای حضرت موسی می آید]

حضرت موسی(ع): حالا چرا این درخواست را داری؟  
 خواجه: قربان من چندین سال در کنار شما بودم، دوست دارم این آخر عمری آرزوی مرا برآورده کنی،  
 فهمیدن زبان حیوانات برای من مهم است، خیلی مهم!  
 حضرت موسی(ع): هیچ می دانی، این کار برایت دردسر می شود؟  
 خواجه: من نیازی به هیچ چیزی ندارم، فقط دوست دارم بفهمم آنان به هم چه می گویند، درد سرش را  
 هم قبول می کنم.  
 موسی(ع): من سعی خود را می کنم، امیدوارم بتوانم برایت کاری کنم ولی بدان این یک راز است و باید  
 آن را در دل خود نگه داری.  
 خواجه(خوشحال و خندان)  
 قول می دهم این راز را در دل خود نگه دارم.



### صحنه ی دوم [خانه ی خواجه]

زن: آخر مرد چرا این قدر با عجله غذا خوردی؟ آرام تر... کمی آرام باش.

خواجه: کار دارم، می خواهم توی ایوان بنشینم و مطالعه کنم...

زن: حالا، این کتاب چیست؟ که این قدر برایت مهم است، از من هم مهم تر شده است؟

خواجه: باید بروم، عجله دارم، کار دارم.

[زمانی که مرد از صحنه خارج می شود نور صحنه زیاد می شود نمای ایوان مشخص

می شود، خواجه کتاب به دست در گوشه ای از صحنه می نشیند و با خودش حرف

می زند]

خواجه: پس این حیوانات کجا رفته اند؟ خبری از آن ها نیست!

[چند لحظه بعد صدای جرو بحث از خارج به گوش می رسد آهسته آهسته صداها

مشخص می شوند]

خروس: خانم قدقدا چند بار به شما بگویم، وقتی من به خانه می آیم غذا آماده باشد!

مرغ: امان از دست نق زدن های تو، من از صبح تا ظهر مراقب جوجه ها بودم نمی توانستم زودتر غذا را

آماده کنم.

خروس: پس واقی واقی چه کاره بود؟

[با حالتی خاص]

مرغ: نمی دونم والا، اون از صبح همه اش این وز و اون وز بود، پرسه می زد... چه می دونم...

خروس: فردا صبح بر پرچین یک آواز حسابی برایش می خوانم تا بفهمد مسئولیت کاری اش چیه، هر

کس چه وظیفه ای داره...

مرغ: حالا زود عصبانی نشو کمی صبر کنی سوپ جو آماده می شه.

[با تعجب حرف می زند]

خواجه: عجب پس این واقی واقی یادش رفته مراقب حیوونا باشه!

[چند لحظه بعد موسیقی نواخته می شود کلاغ وارد صحنه می شود]

کلاغ:

قارقار قار، خبردار،

سلام سلام صدتا سلام، هزار و سی صد تا سلام،

خبر خبر خبر دارم

خبرهای تازه دارم

از این طرف

از اون طرف





از سر باغ تا نه باغ

خبر های تازه دارم...

کلاغ با چند قارقار به طرف مرغ و خروس می نشیند (یک حلقه ی خوش رنگ پوشیده)

مرغ: سلام قارقاری مثل همیشه شاد و شنگولی!

خروس: به به حلقه ی نو مبارک! نکته خبری، عروسی ای...؟

کلاغ: ای بابا، کی به کلاغ بی کار زن می ده، دیشب عروسی دختر خاله ام بود.

مرغ: واه! واه! چه خبر! چه طور بود عروسی؟

کلاغ: وای چی بگم، قارقارقار، خیردار...

سبب سبب جهیز به، نمی دونید چه قدر جواهرات، چه سنگ های رنگینی وای وای چه قالب های صابونی!

خروس: بی چاره بی بی خاتون تا همین چند روز پیش دنبال انگشتر باقوت اش بود.

کلاغ: نگران نباش بعد از جشن فراره تمام انگشترها را به صاحبشون برگردانند (همه ی حیوانا می زنند زیر خنده)

خواجه: پس این سرو صدای دیروز کلاغ ها واسه ی جشن عروسی بود.

[آرام بلند می شود به طرف کلاغ می رود]

کلاغ با وحشت پرواز می کند (قارقار از صحنه خارج می شود)

خروس: خانم جان زودتر برین تو لونه، فکر کنم غذا سوخت.

مرغ: راست گفتی خواصم نبود راستی این خواجه چه قدر کتاب می خونه!

[از صحنه خارج می شوند]

[خواجه به طرف جلوی صحنه می آید نگاهی به نماشاجی می کند]

خواجه: عجب حکایتی دارند این جانوران (می خندد) (نور صحنه کم می شود)

صحنه ی سوم:

[خروس در یک گوشه ی صحنه روی پرچین نشسته با آمدن نور آواز می خواند]

خروس: قوقولی قوقو... بیدار شین روز شده دست به کار شین

مشغول کار و بار بشین...

[از صحنه خارج می شود]

خواجه: (با کتابش وارد صحنه می شود) بهتره امروز نزدیک در طویله بشینم ببینم اونجا چه خبره!؟

[نور صحنه روشن می شود]

[گاوپالاغ دیده می شوند و صدای ناله ی الاغ شنیده می شود]

الاغ: وای، آخ مردم هیچ الاغی مثل من این همه کار نمی کنه!



گاو: (با لحن خشن)

این آداها چیه، هر چی فریاد بزنی، فایده نداره

الاغ: وای کاشکی یکی به داد من برسه، دیگه نمی‌تونم بار بکشم؟

گاو: اگه بیش تر ناله کنی غلام بیش تر کتک می‌زنه

الاغ: به جون به دونه گوساله ات قسم، پام، کمرم... درد می‌کنه!

[قبل از این که غلام کارگر مزرعه وارد صحنه شود صدایش می‌آید.]

صدای غلام: خواجه خواجه من دارم حیوونا را می‌برم مزرعه

[ورود غلام با داشتن یک چوب در دست و وحشت گاو و الاغ همراه است آن‌ها آرام به

گوشه‌ی دیگری حرکت می‌کنند ولی حرکت الاغ خیلی آرام است]

غلام: زود باشید تنبلا خیلی دیر شد (چوبش را بالا می‌گیرد)

خواجه: آهای غلام امروز الاغ را به مزرعه نبر چون دیروز خیلی کار کرد.

صدای الاغ: آخ جون دست ات درد نکنه، ای خواجه مهربون!

گاو: ولی بدان فردا دو برابر باید کار کنی

[از صحنه خارج می‌شوند]

الاغ: خوب حالا که همه رفتند بهتره من هم آواز بخوانم

چه روز خوبی داشتم

توی طویله آرام نشسته‌ام...

خواجه: (با ناراحتی) وای دیگه نمی‌شه کتاب بخوانم (از صحنه خارج می‌شود)

صحنه‌ی چهارم:

[خواجه جلوی صحنه ایستاده در حال نگاه کردن گل‌ها]

خواجه: چه قدر این گلا قشنگ شدند ولی کمی پژمرده‌اند بهتره بیش تر به باغچه برسم

[صدای ناله‌های ضعیف به گوش می‌رسد. خواجه عقب عقب می‌رود و همان موقع

چند مورچه از کنار باغچه بیرون می‌آیند. دوتا بچه مورچه با کلاه جشن تولد، و مادر

مورچه‌ها با کلی بار غذا]

بچه مورچه: آخه چرا، چرا امروز که جشن تولد من بود؟

مامان مورچه: بچه‌های عزیزم دیگه این جا جای امنی برای زندگی ما نیست بهتره بریم یک خونه‌ی

جدید پیدا کنیم.

بچه مورچه: نمی‌شد از فامیل کمک بگیریم و با اون جانور وحشی بجنگیم؟

مامان مورچه: نه عزیزان من او خیلی قوی تر از ماست.

[خواجه آرام به طرف مورچه‌ها حرکت می‌کند]



مامان مورچه: (فریاد می‌زند همگی پشت تنه‌ی درخت مخفی می‌شوند)

خواجه: چه جانوری در خاک آمده که خانه‌ی این مورچه‌ها را خراب کرده.

بچه مورچه: کاشکی می‌دونست اون، جانور وحشی وسط باغچه‌ی خونه‌ی ما را خراب کرده.

خواجه: حالا فهمیدم بهتره برم بیل بیارم و حسابشو برسم

موسیقی و صدای خاص شنیده می‌شود (حمله جنگ)

[خواجه با بیل باغچه را زیر و رو می‌کند و بلند بلند]

خواجه: ای جانور موذی کجایی؟ الان پیدات می‌کنم آهان دیدم وای عجب جانور عجیب و غریبی

(با هیجان)

[نور صحنه کم و زیاد می‌شود، چند ضربه‌ی محکم زده می‌شود. صدای ناله‌ی ای بلند]

می‌شود (نور کم و زیاد) از جلوی صحنه یک حیوان عجیب و غریب وارد جمعیت

می‌شود فریاد می‌زند و با ناله و گریه فرار می‌کند]

جانور عجیب و غریب: ای وای چی بود، کی بود بهتره زودتر فرار کنم از کدوم طرف از این طرف نه از

اون طرف وای وای...

[نور زیاد می‌شود مورچه‌های خوشحال و خندان وارد صحنه می‌شوند. خواجه آرام از

صحنه خارج می‌شود]

بچه مورچه: پس امروز می‌تونیم جشن تولد بگیریم

مامان مورچه: آره دختر گلم!

[مورچه‌ها با آهنگ تولد به درون خاک می‌روند]

صحنه‌ی پنجم:

خواجه: (با فریاد از خواب بیدار می‌شود)

وای چی شد، کی بود، چه اتفاقی افتاده، چه صدایی بود؟!

زن: چی شده خواجه، خواب نیم‌روز، چرا این قدر حالت بد شده؟!

خواجه: بهتره تو ایوان برم بقیه‌ی کتاب را بخوانم

[خواجه وارد ایوان می‌شود، صداهای مختلف مرغ، خروس، کلاغ و... را می‌شنود،

از صحنه اول مجدداً این صداها زیاد می‌شود. خواجه تمرکزش را از دست می‌دهد،

کمی دراز می‌کشد، دوباره صداها به گوش می‌رسد، ولی هیچ حیوانی در صحنه

وجود ندارد، خواجه سرسام می‌گیرد و سرش را می‌گیرد]

زن: مرد بگو چرا این قدر رنگت پریده چه اتفاقی افتاده؟!

مرد: دارم می‌فهمم مشکل کار از کجاست، باید نزد حضرت موسی<sup>(ع)</sup> بروم. گره‌ی کارم به دست او باز

می‌شود... (نور کم می‌شود)



صحنه ی ششم:

[نمای صحنه ی اول]

[نور یک طرفه زیادتر حضرت موسی<sup>(ع)</sup>]

خواجه: ای موسی، به دادم برس، از خواب و خوراک افتادم، روزگار بر من سخت شده، آرامش، خواب ندارم، هر روز، هر شب صدای جانوران در گوشم می آید، دیگر نمی خواهم بدانم، چه می گویند! موسی<sup>(ع)</sup>! گفتم هر کسی نمی تواند زبان حیوانات را بفهمد برایت دعا می کنم تا مثل روز اول شوی و هرگز ندانی که آن ها چه می گویند.

خواجه: خدا عمرت را طولانی کند ای موسی من همیشه شکر گزار خدا هستم به راستی در هر کاری حکمتی است... چه خوب شد که بلایی بر سرم نیامد...

[خواجه از صحنه خارج می شود، موسیقی عرفانی پخش می شود.]





۶

## ملا و بچه های مکتب خانه

برگرفته از داستانی از مثنوی معنوی

در قالب بحر طویل

سید محمد میرهادیان

استان اصفهان



صحنه:

[فضای نمایش مکتب خانه ای قدیمی است، ملا در وسط صحنه، زیر پنجره ای نشسته و بچه های مکتب خانه حلقه وار گرد او نشسته اند. نقرات اول تا پنجم به نوبت از جا برخاسته، در جلوی صحنه دیالوگ خود را گفته و به جای خود قرار می گیرند. با اتمام گفته های نفر پنجم نفر اول، دوری در اطراف مکتب خانه زده و به صورت نمادین وارد می شود. شاگردان از جا برخاسته و به او احترام می گذارند. دیالوگ ها ادامه می یابد تا آن که ملا قصد به چوب و فلک بستن شاگرد را می کند. سه نفر از شاگردان این کار را انجام می دهند. پس از اندکی ملا از مکتب خانه خارج می شود و شاگردان با نقش اصلی نفر چهارم نقشه ی خود را طراحی می کنند و به صورت نمادین از یکدیگر متفرق شده و به مکتب خانه باز می گردند. با ورود استاد بچه ها نقشه ی خود را عملی نموده با آه و ناله ی استاد از مکتب خانه خارج شده و به منزل او وارد می شوند.

در گوشه ای از این صحنه بازار و دکان عطار و در گوشه ی دیگر منزل و اطاق استاد است. ملا یکی دوبار فرزند خود را به بازار می فرستد و عطار بر بالین او حاضر می شود تا آن که روزی در بازار قطبیه ی نقشه ی بچه ها را می فهمد و به سرزنان به نزد پدر رفته و همه را بازگو می کند. با گفته های نفر پنجم و احساس ندامت استاد نمایش به پایان می رسد.]



نفر اول: حضار عزیزی که تشنید و دل ما نشکستید و کنون چشم به راهید، سلام علیکم. از ما سخنی گوش کنید و همگی نوش کنید آب گوارای حکایت، ز بدایت به نهایت سخنی تازه و نویست اگر بر شر و شور است و به گرمی و به نرمی چو، نان روی تنور است و به خوبی و به پاکی به جهان شهره ی آفاق شده ی شک و شاک.

● ● ●

نفر دوم: چه بگویم که نگویید چرا قصه دراز است و چرا چون دل صندوقچه و گنج به از قصه و راز است و چرا چون در باز است و چرا راوی این قصه کنون بر سر اطوار و کنون بر سر ناز است؟ چه گویم که نگویید عزیزان؟

القصه: شنیدیم که روزی نقال دل آگاه، آن رهبر هر راه، گوید سخنی از سر شوق: آی، بیایید، بیایید، حکایت، حکایت.

●

نفر سوم: ما نشستم و دل خویش به او داده و بستیم به روی دگران چشم و ز حرف دگران گوش، که می گفت آن عارف کامل، آن عالم عامل، آن مولوی روم، به آن دفتر شیرین، به آن صفحه ی دیرین، به آن شعر شکر بار و به آن در گهر بار و به آن کاغذ بسیار چنین نقل نموده است:

●

نفر چهارم: در شهر نه دوری، یکی مکتب ثلای به پا بود، به دوش اش سه عبا بود و به تعظیم روا بود و بسی علم که در حافظه می داشت، بسی شاخه ی نورسته نهال از سر دانش که می کاشت به دل های جوان و کودک و پیر به هر سال که بودند، به هر حال که بودند.

●

نفر پنجم: ملا، آری هر روز روان بود سوی مکتب و هر کودک زبیا و دل انگیز که در سر هوس علم و عمل داشت می آمد، همه ترگل و ورگل، یکی سفت و یکی شل، یکی خواب و یکی زیرک و القصه همه صف به صف و کتاب و کاغذ به بغل یا ادب و کله کچل می نشستند.

●

نفر اول (ملا - استاد مکتب خانه): اوهو، اوهو، اوهو، اوهو، بگو بدانم پسرک شعر چه خواندی، کلام و لغت و فعل چه دانی، چه علمی به زبان خوب برانی؟

●

نفر دوم (شاگرد): من فعل و القبا ندانم، ندانم، نشد درس بخوانم. (خجل)

●



نفر اول (ملا): چه گفتی؟ مگر درس نگفتم؟ دبروز مگر فعل و کلام و لغت و لفظ نگفتم؟ برخیز، برخیز، برخیز و بیمار آن فلک و چوب خودت ساکت و آرام و دوبا را به فلک چوب بیاویز، بیاویز؛ بیاویز. (به صورت نمادین به فلک بسته می‌شود)

نفر دوم (شاگرد): نه استاد، نزن چوب، دگر من بشوم خوب، دگر درس بخوانم، دگر درس بخوانم. دگر هر چه که بر سید بدانم؛ بدانم.

نفر اول (ملا): باید که بدانی که مکتب نه جای چک و چانه است و نه هم چون خانه خاله است، بزن چوب، بزن چوب. (به صورت نمایشی تنبیه می‌شود)

نفر سوم: آری هر روز همین بود و چنین بود، سئوال و فلک و چوب، چه پایی چه جانی.

همه با هم: ای کاش که مکتب نباشد، ای کاش که یک روز ملا نیاید، ملا نیاید، آئی کاش نیاید.

نفر چهارم: آهان، فهمیدم، چاره‌ی کار به دست من اگر باشد و باید که نشینید که گویم چه گوید؟ چه گوید؟

همه با هم: ما هیچ نگوییم. هر چیز که گویی، هر فکر که داری، همه از روی ثواب است و چنان حرف کتاب است که دانیم تو اهل خرد و دانش و هوشی، به میدان چو گریه، نه موشی؛ همه خوب بدانند که در علم بکوشی و به بازی و به شادی چه چموشی؟

نفر چهارم: پس گوش دهید ام همگی، حال که با من به یک رای و به یک قول نشستید و در تفرقه بستید، فردا که ملا می‌آید سوی مکتب، بر دست عصا و به زبان شاگرد و بنده خدا را؛ ببینید ما را، به ناگاه، استاده به درگاه، آن گاه؛ گوئیم: سلام علیکم. (استاد وارد می‌شود)

همه با هم: سلام علیکم.

نفر چهارم: خیر است استاد.





همه با هم: خیر است استاد.

✽

نفر چهارم: دور است بلاها.

✽

همه با هم: دور است بلاها.

✽

نفر چهارم: با قهقهه و هاها.

✽

همه با هم: با قهقهه و هاها.

✽

نفر چهارم: نه، نه! با زاری و اندوه، با گریه ی بسیار، با انده اتبوه.

✽

نفر پنجم: القصه همه قول گرفتند زهم، هیچ کسی قصه ی آن روز نگوید به کس دیگر و تا آن که شود

قصه به ملا همگی باور و از صدق پذیرد همه حرف پسران را.

فردا، آری به مکتب چه خبر بود، هر بچه ی مکتب شده یک نسخه نویس و شده یک پای طیب و شده

یک پای حکیم و همه با ناله و زاری نشستند به درگاه.

✽

همه با هم: استاد، استاد؛ چرا روی شما زرد شده، چهره پر از درد شده، دست شما سرد شده، روی پر از

گرد شده؟

✽

نفر پنجم: گفتند و گفتند، تا آن که ملا...

✽

نفر اول (ملا): آه سرم، آه کمرم، آه آه، شدم خسته به ناگاه، آه امان، امان.

✽

نفر سوم: ملا که تا یک دم پیشین، با روی گشاده، چون لاله و نسرين، آمد به در مکتب و غریب؛ اکنون،

با رعشه و لرزه، با یک تب دیرین به سوی خانه ی خود رفت.

✽

نفر پنجم: در خانه چه غوغا که به پا کرد! چه نالید، بر سر چه گل ها که نمالید، چه قباها که به تن کرد،

چه صداها که در آورد، چه عرق ها که بر چهره نیاورد؟!

✽



نفر دوم: به پسر امر چنان داد، کند عنبر و اسفند و چه ها دود و به دکان و به بازار رود زود و بیارد عطار به بالین و خورد هرچه که او گفت، ز جوشانده و دارو.

[عطار به بالین ملا می آید]

نفر سوم (عطار): نه ملا، شما خوب و سلامت، چرا خفته به بستر، نشد حال تو بهتر، نه شد حال تو بدتر، چرا بی خود و با خود، خوری این همه جوشانده، به تن این همه پوشانده، به پاخیز و برو به سوی مکتب، نکن تب.

نفر اول (ملا): نه عطار، نه عطار، نه عطار، نه عطار، همه گفته و گویند، همه مرد و همه زن، که بیمارم و یک یار ندارم، به کس کار ندارم، به مکتب همه گفتند، که بیمارم و زرد است رخ من، رخ من! چه گویم؟ چه گویم، آه آه.

نفر سوم (عطار): چه گویی؟ دگر هیچ، دگر هیچ نمانده به دکان، که نبردی و نخوردی. رفتم. رفتم. با خود نکشم بار گران را، درد و مرض و غصه ی این بی خردان را.

نفر پنجم: آری ملا، هر روز مرض در سر و جان اش چه فزون شد، دل همسر و فرزند چه خون شد. ولی آن پسران، جامه دران؛ روی به هر سوی نهادند، به مکتب دگر هیچ نماندند، به بازی و به شادی همه روز گذشتند و به جز قصه ی ناچور نگفتند و چه ها که نشنفتند.

نفر دوم: تا آن که یکی روز که ملا پسر خویش به بازار روان کرد، بشنید پسر بر سر بازار، که مردی به دکان فلان مرد چنین گفت:

نفر چهارم: شنیدی که چه شد هان، چه شد مکتب استاد، آن قصه بگویم که بسی خنده به لب رفته به هر جای که گفتم، همان دم که شنفتم. آری ز تلقین چنان طفلک زیرک.

نفر دوم: پسر چون قصه بشنید، دوید و به سر کوفت. ای وای پدر جان به پا خیز...



نفر پنجم: آری چنین بود، استاد چو بشتید انگشت به دندان تعجب به خود گفت: از بی خردی، وای که تلقین دو تا بچه چه ها کرد و چه خوغا که به پا کرد، با این خرد و هوش ای کاش که در علم بکوشید؛ لباس مکر و بیرنگ نبوشید. اگر باز رسم بر در مکتب دگر چوب و فلک را به کناری بگذارم، آری دگر چوب و فلک را به کناری بگذارم...

● همه یا هم:

درس معلم از بود زمزمه ی محبتی  
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

● [موسیقی]





## چنگی پیر

(بی کلام)

بر اساس «قصه‌ی پیر چنگی» از دفتر اول مثنوی معنوی  
کبرا بابایی، عباس قدیر محسنی  
استان تهران

### شخصیت ہا:

جنگی (جوان - پیر) - مردم - سایه ها



#### تابلو اول:

[ صحنه تاریک تاریک است که صدای سازی به گوش می‌رسد، لحظاتی بعد صحنه آرام آرام روشن می‌شود و جوانی را با یک ساز در دست هایش می‌بینیم. (ساز شبیه تار و سه تار) که ساز می‌زند با ساز می‌رقصد، آواز می‌خواند و شادی می‌کند، پشت سر جوان پرده ای است که روی آن تصویر آدم هایی است در یک جشن که همگی شادی می‌کنند. چند تا از آدم های روی پرده با صدای ساز دست، سر و پای خود را تکان می‌دهند، جوان جلوی پرده با سازش کاملاً غرو سگی است و با یک غرو سگ گردان حرکت می‌کند، جوان هم چنان با هیجان ساز می‌زند و مردم از پشت پرده برای او سکه می‌ریزند و جوان روی سکه ها راه می‌رود و هم چنان ساز می‌زند تا موقعی که صحنه دوباره آرام آرام تاریک می‌شود و صدای ساز هم خاموش می‌گردد. ]

#### تابلو دوم:

[ صحنه برای چند لحظه تاریک است و با صدای ساز، صحنه دوباره روشن می‌شود و آهنگ پر شور دیگری توسط جوان نواخته که حالا کمی پیرتر هم شده است، نواخته می‌شود. حرکات جوان کمی کندتر شده است، اما هم چنان با شور ساز می‌زند و پشت سرش هم پرده ای بزرگی است با آدم های دیگری که شادی می‌کنند و جشن گرفته‌اند و چند تا از آن ها از روی پرده، با صدای ساز، سر، دست و پای خود را حرکت می‌دهند.



نوازنده هم که موهایش جو گندمی شده است و کمی خمیده به نظر می‌رسد تلاش می‌کند مثل قبل ساز بزند و برقصد و مردم را شاد و سرگرم کند. جوان آواز هم می‌خواند و آهنگ اش که تمام می‌شود صحنه آرام آرام تاریک می‌شود و بارانی از سکه روی سر او می‌بارد. مردم برای نوازنده سکه انداخته‌اند. ]

#### تابلو سوم:

[ صحنه بعد از چند لحظه دوباره آرام روشن می‌شود و پشت سر نوازنده که حالا پیرتر و خمیده تر شده است، پرده ی بزرگی، مردمی را نشان می‌دهد که به نوازنده نگاه می‌کنند و منتظر هستند او ساز زدن را شروع کند. جوانی که حالا پیر به نظر می‌رسد سازش را در دست محکم می‌کند و شروع به زدن می‌کند. اما صدای ساز، همان صدای سابق نیست و صدای جوان هم که شروع به خواندن می‌کند مثل قبل نیست. اما مردم باز هم راضی هستند و با صدای ساز شروع به شادی و پایکوبی می‌کنند و دوباره جشن می‌گیرند. اما نوازنده ی پیر چند بار موقع خواندن و ساز زدن مکث می‌کند و نفس می‌گیرد و دوباره از اول شروع می‌کند. معلوم است دیگر مثل اول نمی‌تواند ساز بزند و آواز بخواند. البته آدم های روی پرده هم مثل جوان پیرتر شده‌اند و کاملاً از روی چهره ی آن‌ها می‌شود گذشت زمان را حس کرد. صدای ساز که قطع می‌شود، چند سکه جلوی نوازنده می‌افتد و صحنه دوباره تاریک می‌شود. ]

#### تابلوی چهارم:

[ صحنه هم چنان تاریک است که صدای سازی که کوک نیست و آهنگ ها را خوب نمی‌زند به گوش می‌رسد. صحنه آرام آرام روشن می‌شود و ما پیرمردی را می‌بینیم با کمربند خمیده و موها و ریش هایی سفید که تلاش می‌کند باز هم ساز بزند و برای آدم های روی پرده بخواند و برقصد و مردم را شاد کند، اما نمی‌تواند. مردم روی پرده هم ناراحت هستند و با پرت کردن وسایل مختلف از پیرمرد می‌خواهند برود. پیرمرد نگاهی به مردم می‌اندازد و جلوی پرده می‌رود و دست اش را جلوی آن‌ها دراز می‌کند. اما آدم ها به او می‌خندند، او را مسخره می‌کنند و هیچ کس به او کمک نمی‌کند. پیرمرد هم سازش را زیر بغل اش می‌زند و آرام آرام از صحنه بیرون می‌رود و مردم با صدای ساز دیگری شادی می‌کنند. ]

#### تابلوی پنجم:

[ صحنه آرام آرام روشن می‌شود و پیرمرد با سازش آرام آرام از یک طرف داخل صحنه می‌شود، روی پرده تصویر یک قبرستان است با قبرهای زیاد و سکوت. پیرمرد جلوی پرده می‌ایستد و به قبرها نگاه می‌کند. بعد سازش را در دست هایش محکم می‌کند، اشک هایش را پاک می‌کند، دوباره به آسمان نگاه می‌کند و شروع می‌کند



به زدن ساز...

صدای ساز آرام آرام بلند می‌شود و پیرمرد سرش را بالا می‌گیرد و با شور بیش‌تری ساز می‌زند و شروع می‌کند به خواندن. پیرمرد خیلی خوب ساز می‌زند و می‌خواند، انگار که هنوز جوان است و پرشور. مدتی بعد پیرمرد با همه‌ی احساس می‌زند و صدای ساز او همه جا را می‌گیرد و صدای پیرمرد قبرستان را به لرزه می‌اندازد. انگار که قرار است مرده‌ها از قبرها بیرون بیایند، قبرها تکان می‌خورند و با ساز پیرمرد شور می‌گیرند. پیرمرد اما انگار در این دنیا نیست. هم چنان می‌زند و می‌خواند و بعد از مدتی بلند می‌شود و دوباره مثل جوانی اش شور می‌گیرد. لحظاتی بعد سازش را رها می‌کند و با صدای سازی که بدون او می‌زند، سماع می‌کند. دور خودش می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد و نور پرده کم و زیاد می‌شود و قبرستان تاریک و روشن می‌شود. پیرمرد سرانجام بی‌هوش روی زمین می‌افتد و سازش هم توی بغل اش می‌آید. او درحالی که ساز توی بغل اش است از حال رفته است و انگار که مرده است. همه جا ساکت است و صحنه هم آرام آرام تاریک می‌شود.]

تابلو ششم:

[صحنه که روشن می‌شود، پیرمرد هم چنان بی حرکت وسط صحنه روی زمین افتاده است و سکوت همه جا را گرفته است. صدای رعد و برق سکوت را می‌شکند و این صدا چندین بار دیگر هم می‌آید و سرانجام بارانی از سکه به روی پیرمرد باریدن می‌گیرد. پیرمرد به سختی بیدار می‌شود. به آسمان نگاه می‌کند و سکه‌ها را می‌بیند و مشت هایش را از سکه‌های روی زمین پر می‌کند و چند بار نعره می‌کشد، و گریه می‌کند و به طرف سازش می‌رود. آن را بر می‌دارد، زمین می‌زند. آن را می‌شکند و تصویر شکستن ساز روی پرده‌ی پشت سر چند بار به صورت آهسته تکرار می‌شود. نور تمام پرده را می‌گیرد و پیرمرد دوباره به آسمان نگاه می‌کند و صدای ساز دوباره همه جا را می‌گیرد و صحنه آرام آرام تاریک می‌شود.]

توضیحات: (اجرای عروسکی)

۱- انتخاب اشعار و موسیقی عمدتاً از میان آهنگ‌ها و تصنیف‌های موسیقی سنتی انتخاب می‌شود. نظیر: دل‌شیدا (داود آزاد) درمیخانه (داود آزاد)، کوی تو (داود آزاد)، حیرانی (شهرام ناظری)

۲- روی پرده ثابت نمایش یک نقاشی و تصویر ثابت وجود دارد با آدم‌هایی که به صورت سایه روی پرده می‌افتند.





# پشه خیالی یا خیال پشه‌ای

(بی کلام)

بر اساس قصه‌های

«زیافت تاویل رکیگ مگس» از دفتر اول

و «قصه‌ی دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان»

از دفتر سوم مثنوی معنوی

کبرا بابایی ، عباس قدیرمحسنی

استان تهران





#### تصویر اول:

[ صحنه تاریک است، صدای چکیدن قطره های آب و چند لحظه بعد، صدای آرام پارو زدن به گوش می رسد. صحنه آرام آرام روشن می شود. توی صحنه پشه ای روی یک برگ کاه، شانزور بر روی چاله ی آبی ایستاده است. و با یک غلب پارو می زند، چاله ی آب کوچک است و پشه مجبور است خیلی زود دور برزد، از بالای سر پشه هر چند لحظه یک بار قطره ی آبی می چکند توی چاله ی کوچک و آب چاله موج بر می دارد و تعادل کاه و پشه را به هم می زند، پشه همین طور می خندد و پارو می زند و کم کم می رود به عالم خیال. ]

#### تصویر دوم:

[ نور صحنه کم تر می شود و یک تکه نور پشه و قایق کاغذی اش را روشن می کند. کنار پشه پرده ی سفید بزرگی روشن می شود و خیال های پشه روی پرده نقش می بندد، روی پرده، پشه کاپیتان یک کشتی شده است و موج ها کشتی را بالا پایین می برند پشه سکان کشتی را محکم در دست گرفته و آن را می چرخاند و کشتی را هدایت می کند و به همه دستور می دهد، (اما هیچ کس توی کشتی دیده نمی شود) پشه توی کشتی چند لحظه ای دربانوردی می کند تا این که یک قطره ی درشت آب می چکد توی گودال و تعادل پشه روی کاه به هم می خورد و رویای او گوشه ی پرده ثابت می شود و نور پرده کم می شود. ]



تصویر سوم:

[پشه تعادل اش را حفظ می کند و سعی می کند دوباره با برگ کاه پارو بزند و چند لحظه بعد رویای دوم پشه روی پرده ای که روشن شده است شکل می گیرد. این بار پشه توی یک کشتی دزد دریایی شده است با یک پای چوبی، یک چشم و یک طوطی روی شانه اش. پشه به آدم هایی که نیستند فرمان می دهد و کشتی او دنبال کشتی های خیالی می افتد و این تعقیب و گریز ادامه پیدا می کند تا جایی که پشه با کشتی اش به بقیه کشتی هاشلیک می کند و همه ی آن ها غرق می شوند. کشتی پشه هم یک دفعه تلو تلو می خورد و پشه دوباره به خودش می آید و رویای دوم اش هم کنار رویای اول اش روی پرده ثابت می شود و نور پرده کم تر می شود.]

تصویر چهارم:

[پشه دوباره به چاله ی آب نگاه می کند و سعی می کند پارو بزند و کمی جلو برود که رویای سوم اش به سراغ اش می آید. پرده روشن می شود و رویای سوم پشه روی پرده شکل می گیرد. پشه با هیكلی درشت روی عرشه ی کشتی بزرگی ماهی گیری می کند و سر قلاب او توی دهان یک نهنگ است. نهنگی که با قدرت پشه و کشتی را دنبال خودش می کشد و پشه سر انجام با قدرت نهنگ را از دریا بیرون می کشد و داخل کشتی می اندازد. صدای تشویق شنیده می شود و پشه تعظیمی می کند و تعادل اش به هم می خورد و از رویا بیرون می آید داخل چاله است و روی پرگاه. رویای سوم او هم روی پرده ثابت می شود و نور پرده کم تر می شود.]

تصویر پنجم:

[پشه دوباره روی چاله است و پارو می زند و دل اش می خواهد به رویا برود و این بار با اشاره ی پشه، چهار مرغ دریایی از آسمان پایین می آیند و پشه را با کشتی به آسمان می برند. پشه در آسمان پرواز می کند و غرق شادی شده است ناگهان پرگاه او به خشکی گیر می کند و پشه از رویا بیرون می آید و رویایش ثابت می شود. تند تند پارو می زند و مسیرش را عوض می کند تا ادامه ی رویایش را ببیند. اما آن رویا ثابت روی پرده مانده است و رویای بعد روی پرده می آید. پشه همان طوری که روی کشتی اش است، یک پری دریایی می بیند و می پرد داخل دریا و پشت پری شنا می کند و می خواهد هر طوری شده او را بگیرد. روی موج های دریا پر از قلب های سرخ می شود و پشه با پری دریایی بازی می کند ماهی ها آن ها را دنبال می کنند و بالاخره وقتی که پشه پری دریایی را می گیرد از رویا بیرون می آید و به قورباغه ای نگاه می کند که او تعقیب اش کرده است و زود فرار می کند. رویای پنجم او هم روی پرده ثابت می شود.]



نصو بر ششم:

[پشه پایین برده می ایستد و به رویاهایش نگاه می کند که آرام آرام روی پرده حرکت می کنند. این حرکت با صدای باد کم کم تندتر می شود و صدای باد شد بدتر می شود و یک دفعه رویاهای پشه به هم می ریزند. نهنگ دیال پشه می کند و می خواهد او را قورت بدهد، موهان در بایں هم پشه ی دزد در بایں را از روی کشتی به آسمان می برد و پرت می کند داخل آب و پیری در بایں اصلاً پشه را نگاه نمی کند. همه ی کشتی ها می خورند به هم و غرق می شوند و از روی پرده پکی پکی با صدای باد بیرون می روند و پشه هم نمی تواند کاری نکند، بالاخره باد رویاهای پشه را می برد و پشه با غصبات می خواهد دیال باد پرود که می افتد توی چاهه ی آب و آرام آرام غرق می شود.]<sup>۱۱</sup>



# افسانه گل های آبی

بر اساس قصه ای از

تامی دی پائولا

مہتاب خجسته

استان تهران

شخصیت ها: سرخ بوستان - دختر تنها -

شامان (جادوگر قبیله) جنگنجو - زن سرخ

پوست - راوی

صحنه اول:

[نمایش با اجرای یک مراسم آیینی سرخ پوستی و موسیقی مناسب آغاز می‌شود.

[سرخ پوستان به صورت هماوایی و نمایش می‌خوانند]

- ای روح بزرگ!

- سرزمین ما دارد می‌میرد و مردم تو نیز در حال مرگند!

- ای روح بزرگ!

- به ما بگو چه کرده ایم که خشمگین شده ای؟!؟

- این خشکسالی را تمام کن و مردم ات را نجات بده...

- به ما بگو چه کنیم تا پرایمان باران فرستی

- و زندگی دوباره به ما بازگردد؟

[در این صحنه خشم روح بزرگ را به صورت تصاویری از حضور باد شدید - فرار

مردم - یاتیردن چادرها و ... می‌بینیم]

صحنه ی دوم: [همان صحنه، چادرهای قبیله و تابش سوزان آفتاب]

دختر تنها: - چه قدر سخت است خشکسالی و فحطی آن هم برای کودکان و کهنسالان برای من.

دختر تنها، تنهای تنها یا یک عروسک جنگجو از پوست گوزن.





... آه، مادر، که این عروسک را برای من درست کرده بودی و صورتش با تمشک وحشی نقاشی کرده بودی؟ آه، پدرم، که پره‌های آبی اونو برابم آورده بودی و پدر بزرگ و مادر بزرگ که شما را هرگز ندیده‌ام. این عروسک یادگار آن دوران و همی شما است.

دختر تنها: (خطاب به عروسک)

چندان نخواهد گذشت که شامان به بالای تپه خواهد رفت تا سخنان روح بزرگ را بشنود. آن گاه ما خواهیم دانست چه باید کرد تا بار دیگر باران بیارد و زمین سبز و زنده گردد و گاوهای وحشی فراوان شوند و مردم بار دیگر شادمان شوند.

صحنه‌ی سوم:

«صدای همهمه، گنگ و...»

شامان،

شامان، برگشته، شامان، ...

«مردم دور شامان حلقه می‌زنند»

شامان: «من کلمات روح بزرگ را شنیده‌ام.

روح بزرگ می‌گوید:

مردم خودخواه شده‌اند؛

سال هاست که از زمین برداشت می‌کنند

بی آن که چیزی به آن بازگردانند؛

روح بزرگ می‌گوید:

مردم باید انبار کنند؛

اگر از خود گذشتیم، می‌توانیم آرامش

پیدا کنیم.

اگر از عزیزترین چیزمان گذشتیم،

می‌توانیم از این قحطی و خشکسالی

نجات پیدا کنیم.

و اینک ما، باید عزیزترین چیزمان،

را قربانی کنیم و بسوزانیم و خاکسترهای

آن را در چهارسوی خاک پاشیم.



– آن گاه خشکسالی پایان خواهد یافت و  
– زندگی به زمین و به مردم باز خواهد گشت.

[همه با هم صحبت می کنند و همه همتا است و جملاتی شنیده می شود]

مردم: – عزیزترین چیزمان را؟

– یعنی چی؟

– چه کار کنیم؟

– باید کاری یکنیم؟

– این وظیفه ی همه ی ماست؟

– خشکسالی، قحطی، ...

– همه را نابود خواهد کرد.

شامان: مردم برای سپاس از روح بزرگ مراسم به جای آورید.

جنگجو: به پلین روح بزرگ کمان تازه ی مرا نمی خواهد...

زن سرخپوست: – و پتوی زیبای مرا هم که نمی خواهد...

دیگری: و لباس مرا هم که نمی خواهد...

[و صداهای مبهم دیگر باهمین مضمون شنیده می شود]

[مراسمی با روشن کردن آتش انجام می شود و در گوشه هایی از این مراسم دختر تنها

به گونه ای رویایی تصویر می شود و حضوری معنوی در انجام این مراسم دارد]

صحت ی چهارم: [دخترک در صحنه نداشت]

دختر تنها: – تو، آری تو، عزیزترین چیزی هستی که من دارم، تو همانی که روح بزرگ آن را خواسته است؛ و حالا می دوشم باید چه کار کنم. ای روح بزرگ! این عروسک من است و تنها یادگار خانواده ام که همگی در این قحطی مردماند. این عزیزترین و گران بها ترین چیزی است که من دارم و از صمیم قلب آن را به تو تقدیم می کنم، امیدوارم آن را از من بپذیری! مادر... پدر... مادر بزرگ و... همه ی کسانی که قربانی قحطی و خشکسالی شدید، من با یاد شما بهترین یادگاری شما را در زندگی ام تقدیم کردم، باشد تا روح بزرگ آن را بپذیرد! باشد.

[دخترک عروسک را به میان آتش پرت می کند و آتش خاموش می شود]

دختر تنها: هان! چی شد! آتش خاموش شد، عروسک، عروسک، عروسک من، سالم مانده، یعنی دین من ادا شده، روح بزرگ عزیزترین یادگار مرا پذیرفته، (شادمانی می کند) خوشحالم که توانستم قدیمی در راه مردم بردارم، متشکرم روح بزرگ! متشکرم، تو هدیه ی من رو قبول کرده ای و عروسک و سالم به من بخشیدی (برگردندی)

[دخترک با به یاد آوردن گفتار شامان، مشت از خاک را از میان آتش بر می دارد و به

چهار طرف، شمال، جنوب، شرق، غرب می پاشد]



دختر تنها: بپذیرید ای باد! ای خاک! ای ابر! ای باران!  
به نام روح بزرگ و به نام همه ی مردم بلادیده ی این سرزمین...  
پذیر... پذیر...

صحنه ی پنجم: [صدای رعد و برق و بارش باران، عکس العمل مردم، هم همه و

تعجب مردم تصاویر شادمانی قبیله]

مردم: روح بزرگ ما را بخشیده!

-روح بزرگ خشم اش را از این دیار برداشت!

-سیاسگزاریم!

-سیاسگزاریم ای روح بزرگ!

[مردم به شکرانه ی رحمت روح بزرگ آواز می خوانند و باران تنیدی شروع به باریدن

می کند و زمین دوباره زنده می گردد...]

راوی: و از آن روز تاکنون دختر تنها، نامی تازه یافت، دختر عاشق، زیرا او مردم اش را عاشقانه دوست  
می داشت و در هر بهار روح بزرگ اینار دختر عاشق را به یاد می آورد و تپه ها و دره های آن سرزمین را با  
گل های آبی زیبا می پوشاند حتی تا همین امروز.



# آرزوی آسمانی

بر اساس کتاب:

آرزوی پرده‌ی حصیری، نوشته‌ی اعظم تبرایی  
مهرناز قربانعلی - استان تهران

شخصیت‌های غروسی:

پرده‌ی حصیری - کیوتر ۱ (شوهر) - کیوتر ۲ (همسر) - جازوی عمورفتگر - دختر بچه ۱ - دختر بچه ۲

بادبادک ۱ - بادبادک ۲ - پرده‌ی عمودی

(تکنیک‌های پیشنهادی: تلفیق تکنیک سایه‌ای و بن راکو)



صحنه ی اول:

[نمای روبه روی یک خانه ی قدیمی، به چهارچوب یکی از پنجره ها پرده ی حصیری کهنه ای، آویزان است. لایه لای آجرهای شکسته لانه ی کبوتر دیده می شود. پرده ی حصیری خوابیده است و رویای پرواز را برای چندمین بار در خواب می بیند. او می بیند که با حرکتانی نرم در آسمان پرواز می کند و دو کبوتری که دوستانش هستند جاهای مختلف را از آن بالا به او نشان می دهند. دختر صاحب خانه «سارا» از روی زمین برایشان دست تکان می دهد و می خندد. اما ناگهان پرده تعادلش را از دست می دهد و به طرف زمین سقوط می کند. پرده ناگهان از خواب می پرد.]

پرده: وای، وای، خدایو شکر که فقط به خواب بود! اما، اما خدایا! این چندمین باره که من این خواب رو می بینم. یعنی میشه؟ میشه منم مثل کبوترها پرواز کنم؟ برم... برم... رم... کبوتر! بری... بری... بری... تا پشت بوم (خنده) آخه تو که بال و پر نداری که بخوای پرواز کنی داداش! پرده: اما آخه من همیشه خواب پرواز رو می بینم. کبوتر! خوب، ما می توانیم هر روز بیایم پیش تو و از چیزهایی که تو آسمون می بینیم، واسه تو تعریف کنیم. تا نوی خیالت پرواز و تجربه کنی. کبوتر! آره این جوری پیش تر حالت گرفته میشه! [می خندد و به سوی آسمان پرواز می کند.]





کیوتر ۲: پرده‌ی حصیری به دل نگیر، اون از وقتی دونه های انرژی زامی خوره، فکر می‌کنه از همه بهتر و قویتره!

کیوتر ۱: آی پاپری! پس کجایی؟ نکنه پات لای نخ های درب و داغون این پرده‌ه گیر کرده؟ زود باش دیگه، بیا هوا...

آی پرده‌ی حصیری! اون پایین، پایین‌ها؟ هوای مارو داشته باش...  
[ پرده‌ی حصیری آه می‌گشود و رفتن آن‌ها را تماشا می‌کند ]

صحنه‌ی دوم:

[ صدای خش خش برگ و کشیدن جاروی روی زمین می‌آید، صدا کم کم نزدیک می‌شود و «جاروک» جاروی عمو رفتگر دیده می‌شود که به چپ و راست می‌رود و زمین را تمیز می‌کند. ]

پرده: جاروک؟! جاروک! جاروک جان تویی؟

جاروک: سلام پرده‌ی حصیری! صبح به خیر! باز هم با صدای این کیوترها بیدار شدی؟  
پرده: نه، من داشتم خواب می‌دیدم.

جاروک: خواب؟ چه خوابی؟

پرده: بگذریم، فقط به خواب بود. راستی عمو رفتگر چه طوره؟

پرده: تو صبح به این زودی بیدار می‌شی و تنهایی می‌آیی تو کوچ که به عمو رفتگر کمک کنی؟

جاروک: آره، اون هم فکر می‌کنه که بچه‌های محل مراعاتش رو می‌کنن و آشغال نمی‌ریزن. اما آدم چی بگه؟ توی جوب‌ها و دور و بر سطل‌ها و روی درخت‌ها هم آشغال چیپس و پفک!

پرده: غصه نخور جاروک جان.

جاروک: باشه، تو هم اگر خوردی، آشغالش رو توی سطل بنداز!

[ جاروک در حال تمیز کردن زمین است که سرش گنج می‌رود و به زمین می‌افتد. ]

پرده: کمک! کمک کنید، جاروک از حال رفت، یکی به دادمون برسه!

[ ده دختر بچه کیف به دست، در حالی که به دنبال هم می‌روند و بازی می‌کنند از کنار

پرده‌ی حصیری می‌گذرند، با شنیدن صدای او به کمک جاروک می‌روند. ]

دختر بچه ۱: ای وای این که جاروی عمو رفتگره!

دختر بچه ۲: جاروک! جاروک جان چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

پرده: بچه‌ها خواهش می‌کنم کمکش کنید. اون از بس کار کرده و زحمت کشیده از حال رفته.

[ بچه‌ها در حالی که به جاروک دل‌داری می‌دهند او را بلند می‌کنند و از صحنه خارج

می‌کنند. ]

جاروک: (با صدایی ضعیف) راستی بالاخره نگفتی چه خوابی دیدی؟



پرده: (در حالی که به فکر فرو رفته) این دختر کوچولوها، آگه بال ندارن لااقل دوتایا واسه دوبتن دارن.  
(آه می‌کشد) من که حتی نتوانستم به دوست خود کمک کنم...  
[موسیقی]

صحنه سوم:

[صدای ورزش باد و حرکت ایرها]

پرده: آهای باد! سلام! به کم آروم باش، می‌خوام باهات حرف بزنم. آهای باد با توام!  
[صدای ورزش باد کم می‌شود و ایرها آهسته حرکت می‌کند.]

باد: سلام پرده ی حصیری، حالت چه طوره؟ همین الان دوستان رو دیدم. کیوتراها رو می‌گم، داشتن تو آسمون پرواز می‌کردن.

پرده: باد! باد عزیز، ازت خواهشی داشتم.

باد: از من؟ چه کاری می‌تونم برات انجام بدم؟

پرده: می‌خوام متو از دست این میخ‌ها و طنابی که متو به دیوار چسبوندن نجات بدی و با خودت ببری به آسمون.

باد: یعنی... یعنی... باشه، اما تو آماده ای؟

پرده: آره باد عزیز، من آمادام.

[صدای وزیدن باد شدید می‌شود. پرده حصیری به شدت تکان می‌خورد.]

پرده: (با هیجان) محکم تر، محکم تر، داریم موفق می‌شیم.

دختر صاحب خانه (سارا): ای وای، بهو چه بادی گرفت! الان پرده رو از جا می‌کنه!

[سارا پرده را پایین می‌کشد و محکم تر می‌کند. باد چرخ می‌زند و کم کم آرام می‌شود.]

سارا: آخیش، پرده ی حصیری عزیزم، نزدیک بود باد تو رو با خودش بره خدا رو شکر که زود رسیدم. مادر سارا: (در حالی که سرفه می‌کند) بین این پرده چه گرد و خاکی راه انداخت. همه تو خونه اشون پرده‌های رنگی و قندل جذبه می‌زنن ولی ما هنوز از این پرده درب و داغون استفاده می‌کنیم! تازه خونه رو هم تاریک کرده...  
پرده: (در حالی که آه می‌کشد) خدایا! حالا چه کار کنم. همه چیز خراب شد.

صحنه ی چهارم:

[پرده ی حصیری با صدای صحبت کردن کیوتراها از خواب بیدار می‌شود.]

کیوترا: بابا! خودم، با این دو تا گوش خودم شنیدم.

کیوترا ۲: خوب، شاید در مورد چیز دیگه ای صحبت می‌کردن.



کیوتر ۱: به جون پاپری خودم شنیدم که صاحب خونه به زنش گفت واسه سالگرد ازدواجشون می‌خواد برانش یه پرده ی جدید بخوره و این پرده حصیری به رو هم بندازه تو سطل آشغال!

[ پرده ی حصیری که در خواب حرف می‌زند کم کم بیدار می‌شود. ]

کیوتر ۲: !!! انگار پرده بیدار شده، سلام پرده ی حصیری حالت خوبه؟

پرده: حالم، حالم خوبه، ولی نه خوب نیست، راستش نمی‌دونم. فقط... فقط یاز هم فکر و خیال به سراغم اومده بود.

کیوتر ۱: (با خنده)، آخه قربونت، این آخر عمری، یاز هم دست از فکر و خیال برنداشتی؟

کیوتر ۲: تو رو خدا، گناه داره طفلک. پرده چون کاری از دست ما بر میاد؟

پرده: فقط... فقط برام تعریف کنین، از چیزهایی که تو آسمون دیدین تعریف کنین، همین.

کیوتر ۲: آسمون، آسمون به رنگ نیست، انگاری هفت رنگه. به موقع سرخه، به موقع آبی، به موقع ارغوانی... وقتی اون بالا یی همه چیز کوچیکه. آدمای خونه ها، کوچیک ها، انگاری غم و غصه ها هم کوچیک میشن. خونه ها این قدر کوچیک میشن که دیگه موقع جارو زدن، دست مادرها تاول نزنه. کوچیک ها آن قدر کوچیک میشن که آتش تدری به همه آدمای برسه. از اون بالا، همه چیز کوچیکه. خیلی کوچیک.

کیوتر ۱: ای وای... پاپری! شاعرم بودی و ما نمی‌دونستیم؟ چرا چند تا از این شعراتو واسه ما نمی‌گی؟

کیوتر ۲: چشم، واسه شما هم می‌گم.

[ خنده پرده و کیوترها. ]

[ از پشت سر پرده حصیری، صدای کوبیدن میخ می‌آید. صدای پدر و مادر سارا نیز به گوش می‌رسد. ]

پرده: (با دلهره) یعنی چه خبره؟ چی شده؟ این صدای چیه؟

[ صدای کوبیدن شدیدتر می‌شود. کیوترها با ترس پرواز می‌کنند و دورتر می‌نشینند. ]

مادر سارا: سارا! سارا! جون بابات رو صدا کن بیاد این پرده حصیری رو از پنجره بکنه.

سارا: آخه مامان...

مادر سارا: آخه نداره دیگه، بدو بدو که امروز خیلی کار داریم.

سارا: مامان ولی پرده ی حصیری...

مادر سارا: خیلی خوب، مثل این که خودم باید بابات رو صدا کنم. اکبر آقا!

(صدای بحث سارا و مادر..)

[ صحنه کم کم تاریک می‌شود. ]

صحنه ی پنجم

[ پرده ی حصیری به شکل لوله شده کنار سطل زباله گذاشته شده است. ]



کیوتر! :!!! تا مرده! بیین چی کار کردن!؟

کیوتر! :! وا! خدا مرگم بده!

جاروک: (با دلخوری) پاشو، پاشو، امروز ناهار خونه مایی.

به ساندویچ همبرگر لای پوست خربزه ها پیدا کردم که خیار شور هم داره. اگر نیایی هم حسابی دلخور می شم. بعد از ناهار هم واسم تعریف کن اون شب چه خوابی دیده بودی؟ پرده! پرده! پرده! جون یا توام.

کیوتر! : (با فریاد) بی معرفتا! زدن این طفلک رو داغون کردن!

کیوتر! : (با گریه) پرده ی حصیری! پرده ی حصیری!

پرده: (با حالت ناهوشیار) سلام، سلام بچه ها. چرا این طوری منو نگاه می کنین. من حالم خوبه، تازه این جا هم جای خوبیه. اینجا می تونم به عالمه دوستای خوب پیدا کنم. مثل شماها (خنده)

کیوتر! : (با گریه) طفلک زده به شمش!

کیوتر! : غصه نخور پرده جون ما حتماً برات به کاری می کنیم.

[ دو دختر بچه پاشامی می روند و بازی می کنند. به سمت جای قبلی پرده ی حصیری

می روند تا به او سلام کنند اما پا جای خالی او و پرده تازه روبه رومی شوند. ]

دختر بچه ۱: ! پس پرده ی حصیری کو؟

دختر بچه ۲: این پرده ی جدید از کجا اومده!؟

دختر بچه ۱: اونجا رو نگاه کن. پرده ی حصیری اون جا ست، کنار سطل زباله.

[ دختر بچه ها به طرف سطل می روند. کیوترها پرواز می کنند و دورتر می نشینند. ]

دختر بچه ۲: !!! تو این جا چه کار می کنی؟

پرده: من؟ هیچی... اومدم این جا که...

دختر بچه ۱: باشه. نمی خواد هیچی بگی. ما خودمون همه چیز رو فهمیدیم.

پرده: بچه ها! اگه به چیزی بگم بهم نمی خندین؟

دختر بچه ۱: نه، مگه چی می خوای بگی؟

پرده: من هنوز هم آرزوی پرواز دارم. شما می تونید به من کمک کنین؟

دختر بچه او ۲: (با تعجب) کمک، کمک؟

[ دختر بچه ها به یکدیگر نگاه می کنند، پرده ی حصیری راه آرامی بلند می کند و با خود

می برند. ]

[ صحنه کم کم تاریک می شود. ]

صحنه ی ششم:

پرده ی عمودی: (با ناراحتی) چه قدر اینجا سوت و کور شده از وقتی پرده ی حصیری رفته، دیگه نه پرندوها میان این جا، نه جاروک، حتی باد هم دیگه کم تر از این طرفا می یاد. چه قدر این جا ساکنه.



(آه می‌کشد)

[ ناگهان دوبادبادک رنگی در آسمان ظاهر می‌شوند. بادبادک‌ها در آسمان پیچ و تاب

می‌خورند. کیوتر‌ها به بادبادک نزدیک می‌شوند. ]

بادبادک ۱: سلام! سلام! کیوتر‌ها، حالتون چه طوره؟

بادبادک ۲: دلم براتون تنگ شده بود، دوستای عزیزم.

کیوتر ۱: شما‌ها با ما‌یید؟ اما ما شما رو نمی‌شناسیم.

بادبادک ۱: اما ما شما رو خوب می‌شناسیم.

بادبادک ۲: خوب به چشم‌های ما نگاه کنین.

کیوتر ۲: چی؟ چشماتون؟ پ! پرده‌ی حصیری؟ مگه ممکنه؟!

بادبادک ۱: من پرده‌ی حصیری‌ام!

بادبادک ۲: من پرده‌ی حصیری‌ام!

بادبادک ۱: آهای باد! کجایی زودتر بیا که خیلی کار داریم.

[ ورود باد؛ صدای وزش باد و جا به جاشدن ابرها. ]

[ کیوتر‌ها با سروصدا به بادبادک‌ها نزدیک می‌شوند و باشادی دور و بر آن‌ها می‌چرخند. ]

پرده‌ی همودی: پرده‌ی حصیری! خوشحالم که دوباره می‌بینم ات. (برای آن‌ها دست تکان می‌دهد.)

[ جاروک با شادمانی به این طرف و آن طرف می‌رود. ]

جاروک: پرده‌ی حصیری! بالاخره نگفتی اون شب چه خوابی دیده بودی؟







۱۱

## جعبه ی موزیکال

پروانه کیانیان

استان تهران

عروسک ها (شخصیت ها):

فرشته - غولی - غولچه - صدای مادر - صدای پسر بچه

[«فرشته» عروسکی است که روی جعبه موزیکال نصب شده و با صدای موسیقی

جعبه چرخ می‌زند

«غولی»: عروسک بچه غولی است که در داخل جعبه موزیکال زندگی می‌کند و بلند می‌نوازد او عروسکی منطقی است.

«غولچه»: عروسک بچه غولی است که در داخل جعبه است. او ویولن سبل می‌زند. او از سختی کار شکایت دارد و دل‌اش می‌خواهد نقش فرشته را بازی کند. ]

صحنه: [ فضا در تاریکی است (نور موضعی، جلوی در یک حیاط) خیابان - سکوت ]

صدای مادر: چند بار بهت بگم، این آشغال‌ها رو بذار پشت در حیاط!

صدای پسر بچه: بردم گذاشتم

صدای مادر: پس این چیه؟!

صدای پسر بچه: جعبه موزیکالمه... خوب شاید درست پشه!

صدای مادر: این قدر باهات بازی کردی که خراب شده، صدایی ازش در نمی‌یاد!



[صدای باز شدن در شنیده می‌شود و صدای افتادن یک جعبه را روی زمین می‌شنویم که نیم و آهنگین است. نور روی جعبه باز می‌شود و جعبه‌ی موزیکال را می‌بیند که یک فرشته روی آن نصب شده. در حرکت نور جعبه دیده می‌شود که بزرگ می‌شود. جعبه بالاخره ثابت می‌شود. سر و صدا از داخل جعبه شنیده می‌شود و جعبه از دو طرف باز می‌شود و به ترتیب دو جعبه فول از آن با دوساز «ویولن سل» و «پلر» بیرون می‌آیند. بدنشان در اثر اصابت جعبه به زمین درد گرفته است. فرشته که روی جعبه ایستاده نگاهی می‌خورد و از جا کنده شده لبه‌ی جعبه‌ی موزیکال می‌نشیند]

غولی: «آخ... آخ... همین رو می‌خواستی؟ نه؟!... خیالت راحت شد؟»  
 غولچه: (به او حمله ور می‌شود) «دوباره شروع نکن، آگه به حرف من گوش می‌دادی این طوری نمی‌شد»

غولی: «عجب رویی داره! (گلاویز می‌شود)»  
 غولچه: «(با انگشت فرشته را نشان می‌دهد) همه اش تقصیر اونه، تو هم طرفشی، خوب مگه چی می‌شد، اجازه می‌دادی من جای اون وایستم؟»  
 غولی: «تو همون ساز خودت رو بزنی، نمی‌خواد جای فرشته اون بالا چرخ بزنی»  
 [فرشته در حال تقلا است از جعبه پایین بیاید نمی‌تواند، گلانه است]

فرشته: «آه... هنوز ول کن نیستید، ما رو مثل یک زباله پرت کرده‌اند بیرون... (گریه‌اش می‌گیرد) حالا فکرش رو کردید، وقتی شب بیاد، رفتگرا، شاید هم گریه‌ها و...»  
 [فول ها تازه متوجه نصیبت شده‌اند]

غولچه: «هنوز هم می‌تونید به پیشنهاد من فکر کنید»  
 [غولی دوباره گلاویز می‌شود، آن‌ها به روی جعبه می‌آیند. جعبه بر اثر باز شدن دولت کنار به میری عریض تبدیل شده است. فرشته آن‌ها را از هم جدا می‌کند]  
 فرشته: (از خر شیطان بی‌باید پایین، به تازگی چیزی نمونده... باید یک کاری کرد)  
 [فرشته ویولن سل را برای غولچه می‌آورد و به دست اش می‌دهد]  
 فرشته: «اصلاً ببخشید، تو راست می‌گویی، سخت‌ترین قسمت کار به عهده‌ی توست، حالا بیا بگیر و بزنی»

غولچه: «معلومه که کار من خیلی سخته، اما، من دیگه خسته شدم تاکی باید اون پایین، توی اون دخمه‌ی تاریک زحمت بکشیم بعد، خاتم خاتم‌ها، جلوی چشم همه چرخ بزنه و تشویق بشه؟!»  
 غولی: (با عصبانیت ویولن سل را از دست فرشته می‌گیرد) باشه، باشه! خودم می‌زنم.

[غولی شروع به نواختن ویولن سل می‌کند اما از پس کار به خوبی بر نمی‌آید و آهنگ ناقص است، غولچه که حالا خود را محق تر می‌داند اوسخره می‌کند. غولی پشیمان می‌شود و دست می‌کشد، فرشته به سمت اش رفته حمایت اش می‌کند و خواهش می‌کند. اما بی فایده است غولی ساز را زمین می‌زند]



[فرشته کسی فکر می‌کند «بلز» غولی را می‌آورد. و یولین سل را به غولی داده خودش

بلز را جلوی خودش قرار می‌دهد]

فرشته: «بگو چکار باید کرد، خودم می‌زنم»

غولی: «مگه بچه بازی؟» / فرشته ناراحت می‌شود / «منظورم اینه، که به همین سادگی ها هم نیست» /

فرشته ناراحت تر می‌شود / «ا... منظورم... خوب بپاش، امتحان اش که ضرری نداره. غولچه در حالی که

شادی خود را پنهان می‌کند از دیدن این صحنه ها لذت می‌برد»

[غولی به فرشته یاد می‌دهد و ما چند صدای تک ضربه سیم های ساز را می‌شنویم،

فرشته به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. سپس شروع می‌کند به هم نوازی فرشته

نمی‌تواند و آهنگ خراب می‌شود. دوباره سعی می‌کند اما با آهنگ تند می‌شود یا کند]

غولی: / عصبانی / «بی فایده است»

غولچه: «من از اول اش هم معتقد بودم، اون به درد هیچ کاری نمی‌خورد» (فرشته را نشان می‌دهد)

[غولی فرشته را ندانداری می‌دهد. چیزی به ذهن اش می‌رسد. از فرشته می‌خواهد به

جایگاه اش روی جمعه برگردد. بلز خودش را بر می‌دارد]

غولی: «مطمئناً با یک ساز هم می‌شود جعبه موزیکال را دوباره راه انداخت»

[غولی می‌نوازد اما ریتم آهنگ کُند است و فرشته نمی‌تواند ریتم بگیرد]

فرشته: «یک خورده تندتر... این طوری نه»

[غولی دوباره شروع می‌کند، آهنگ خیلی تند است فرشته سرش گیج می‌رود و زمین

می‌خورد. غولچه می‌خندد. غولی و فرشته عصبانی هستند. غولی کلاه سازش را

زمین می‌گذارد.]

فرشته: / به غولی / حداقل آن ساز را بردار، (یولین سل) آنک نوازی اش هم قشنگه»

غولی: / طوری که غولچه نفهمد به او می‌فهماند که خوب بلد نیست /

غولچه: / بلند بدون این که آن ها را نگاه کند / آقا جان، بلد نیست.

[فکری به ذهن فرشته می‌رسد، بلند می‌شود با ضرب پا و دست آهنگ و ریتم می‌گیرد.

غولی هم سازش را بر می‌دارد و برای ریتم او آهنگ می‌سازد. ترکیب ضربه های دست

و صدای ساز آهنگ خوبی را به وجود آورده اما حالا کسی نیست در جایگاه او چرخ

بزند. غولچه با دیدن این صحنه خوشحال می‌شود، آهسته به سمت جایگاه رفته شروع

می‌کند به حرکت کردن و چرخ زدن. اما حرکات بسیار بد فرم و ناموزون هستند. فرشته

متوجه حرکات غولچه می‌شود. عصبانی می‌شود. اما غولی خنده اش می‌گیرد. کم کم

فرشته هم خنده اش می‌گیرد. غولچه متوجه نمی‌شود آهنگ قطع شده است و یک باره

شروع می‌کند به خواندن اما صدای او بسیار دلخراش است. غولی و فرشته گوش

هایشان را می‌گیرند و فریاد می‌زنند. غولچه یک باره متوجه می‌شود. ناراحت و ساکت

می‌ایستد دوباره می‌خواند خودش به صدایش گوش می‌دهد. و از صدای خودش

بدش می‌آید. همه ساکت می‌شوند]



غولی: «بی فایده است!»

فرشته: «بی فایده است!»

[غولچه متأسف به سمت آن ها می رود اما حالا آن ها به او بی توجه هستند]

غولی: «دلم گرفته / سازش را برمی دارد بک گوشه می رود و می نوازد /

فرشته: (با شنیدن صدای ساز غولی پشت می کند بر عکس روی جایگاهش ایستاده و برای خودش ریتم می گیرد)  
«لا لا... لا لایی»

[غولچه ساز و بولتن سل را برداشته و با توجه به صدای ساز غولی و ریتم و صدای فرشته

آهنگ لا لایی را می نوازد. کم کم آن دو متوجه هم می شوند هر دو یعنی فرشته و غولی

مقصود کار خودشان را انجام می دهند و یک آهنگ زیبا را اجرا می کنند. آهنگ تمام

می شود. غروسک ها صدای تشویق دست زدن پسر بچه صاحب قلی شان را از پنجره

شنیده و او را می بیند و دست تکان می دهند پسر بچه از کنار پنجره دور می شود.

گروه خوشحال هم را در آغوش می گیرند. فرشته در جایگاهش قرار می گیرد. دامن اش

را مرتب می کند. غول ها داخل جمعه رفته و درهای جمعه را می بندند.]

صدای غول ها: «شروع می کنیم. آماده اید؟ ... یک، دو... سه»

[برای اولین بار آهنگ جمعه موزیکال را می شنویم. در فلاش های نور جمعه کوچک

شده پسر بچه روی سن آمده جمعه را بوسیده به داخل می رود]







۱۲

## پَر پَر وک

شعله ایل بیگی پور  
استان چهارمحال و بختیاری

شخصیت ها:  
کرم ابریشم (پَر پَر وک) - زنبور عسل - عنکبوت

برده‌ی اول:

[صحنه: یک درخت توت، گوشه‌ی یک باغ - یک کرم ابریشم روی یکی از برگ‌های  
درخت نشسته است، اما دیده نمی‌شود، فقط آوازش به گوش می‌رسد]

صدای کرم:

- باریکم و درازم

برخور و سبز و نازم

ز شتم ولی قشنگ می‌شم

به روزی رنگارنگ می‌شم

خوراکم برگ توتنه

دشمنم عنیکوتنه

بواش بواش دور تنم

می‌خوام به پیله بتم



[صدای ویززشیده می‌شود و در پی صدا یک زنور غسل وارد می‌شود]

زنور غسل: - برپروک، برپروک کجایی؟

صدای کرم: برپروک چیه دیگه؟ خوبه منم به تو بگم وزوزوک؟ راستی اسم تو چی بود؟

زنور: بنده زنور گل نشین هستم، من دکان دار انگبین هستم...

کرم: خوب، هر کی هستی باش! پروانه که نیستی؟ خیلی هم بد ریختی! تازه می‌چپ می‌ری، راست

میای، به من می‌گی برپروک... برپروک خودتی و...

زنور: چرا بهت برمی‌خوره؟ تو لهجه ی ما، به پروانه میگن، برپروک، که خیلی اسم قشنگی هم

هست، حالا کجا هستی؟ نکنه تو پیله ای؟

[کرم از لایه لای برگ‌ها بیرون می‌آید]

کرم: نه این جام، کاری داشتی با از پی کاری اومدی بازم؟

زنور: آره کار داشتم، می‌خواستم پیرسم تو کی برپروک... ببخشید! کی پروانه می‌شی؟

کرم: وقت گل نی! تو چه کارم داری؟ برو پی کارت...

[کرم باز لای برگ‌ها می‌رود]

زنور: آخه می‌ترسم من برم، تو به دام این عنکبوت بد جنس بیافتی، تو نمی‌دونی این عنکبوت چه قدر

بد جنسه! نمی‌دونی یا بند و بساط و ساز و آوازش چه کار می‌کنه؟

[کرم جایی پنهان شده است]

صدای کرم: تو نگران منی؟ هه هه خندیدم! تو آگه خیلی زرتگی برو... زنور غسل من یا تو نمی‌برم،

تو برو بکی جفت و جور خودت پیدا کن...

[زنور غسل دل‌آزرده بیرون می‌رود، کرم بیرون می‌آید و همراه حرکت‌های نمایشی و

ساختن پیله برای خودش آواز می‌خواند]

کرم:

کرم ملوس ابریشم

می‌خوام به پروانه بشم

یواش یواش دور تنم

می‌خوام به پیله بشم

خوش خط و خال می‌شم من

صاحب بال می‌شم من

[مراحل درست کردن پیله ضمن سکوت با همراه با موسیقی و افکت‌های نوری و

رنگی ادامه می‌یابد،

و ما بعد از لحظاتی که گویای این دگرده‌بسی است، شاهد خروج شگفت انگیز و



تدریجی یک پروانه ی رنگارنگ از پیله هستیم. پروانه از پیله بیرون آمده و در حالی که  
 شفته ی زیبایی خویش است بال می زند و دور خودش می چرخد و نرم نرم حرکت  
 می کند  
 [ صحنه تاریک می شود ]

برده ی دوم

[ صحنه: یک تار عنکبوت بزرگ (بافته شده از طناب) که یک طرف صحنه را پر کرده  
 است و رشته ای هم به صورت تاب از آن آویزان است. عنکبوت روی تاب نشسته و  
 گیتاری در دست دارد و با صدای بم آواز می خواند ]

عنکبوت:

بنده به عنکبوتتم

پیش درخت توتم

همیشه گیتار می زنم

مگس ها رو چار می زنم

همیشه در کمین ام

به گوشه ای میشینم

برای صبح و ظهر و شام

حشره ی خوش مزه می خوام (تکرار می کند)

[ پروانه با افکت نور رنگی وارد می شود و هنوز با خود شفته گی دارد دور خودش

می چرخد و جلوه گری می کند. عنکبوت چشمتش به پروانه می افتد ]

عنکبوت: (با خود) آها، ناهاز امروز هم با بال خودش اومد. چقدر هم مفضلته... از اون پروانه های

خودخواه که جلدی گول می خورن...

[ با آواز بلند شروع می کند به تعریف کردن از پروانه. ]

عنکبوت:

چه بویی داری؟ چه رنگی داری؟

چه بال های قشنگی داری؟

چه پز و بالی! چه خط و خالی!



چه دست ها و باهای بی مثالی!

بشم فدای دوتا چشم زیبات

بیا که دوست شم حالا زودی باهات

پروانه: (در حالی که از ستایش عنکبوت حساسی خرسند شده است)

پیدا است که تو هنر شناسی

هر چند که زشت و بد لباسی!

آهسته نگا بکن به رنگم

پژمرده نشه برای قشنگم

بال و پر مو حشره پیاده است

بال و پر بنده، فوق العاده است

کی دیده گل هایی به این قشنگی؟

پروانه ای به این خوش آب و رنگی؟

خوش رنگ تر از برگ گلای باغ ام!

تو چشمای سیاه شب چراغ ام!

عنکبوت: (با حرارت بیش تر می خواند)

تو باغ گلی و بیش از آبی

درخانه ی من اگر بهمانی

صدرلگ نه، تو هزار رنگی

ای وای چه قدر شوخ و شنگی!

نزدیک بیا ببینمت خوب

نزدیک بیا نگار محبوب

جلدی تو بیا، بیا جلوتر...

[پروانه با ریتم آواز عنکبوت مشغول تاب خوردن است و دچار خود شیفتگی شده

است، نزدیک و نزدیک تر می شود... یک باره جیغ می کشد و با ترس عقب می رود.]

عنکبوت: چی شد؟ چرا ترسیدی؟ مگه که تو چی دیدی؟!

پروانه: اسم تو عنکبوتنه؟!

عنکبوت: عنکبوت؟ عنکبوت دیگه کی بود؟ تا حالا اسمش رو نشنیدم به جان تو!

پروانه: پس تو کی هستی؟

عنکبوت: اسم من کارتونکه... تازه خوراکم هم فقط برگ درخته... این ساز و نگاه کن من هنرمندم! به

خاطر همین محو زیبایی تو شدم.





[عنکبوت باز شروع به گیتار نواختن می‌کند و می‌خواند]

عنکبوت: بجزخ تا زیبایی بال هات معلوم بشه...

نزدیک ترک بیا جونم ببینم

نزدیک منک بیا جونم ببینم

قدر تو مسلم است ما را

دور از تو بسی غم است ما را

من بنده و چاکر تو هستم

مجنون فشنگی تو هستم

پروانه ی من بیا جلوتر

در حيله ی دشمنان مزن پر

[پروانه لحظه ای تردید می‌کند اما کم کم جرأت پیدا می‌کند و شروع به چرخیدن و

خودنمایی می‌کند... و همین جور می نزدیک و نزدیک تر می‌شود تا این که در تار

عنکبوت گرفتار می‌شود. پروانه داد و فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد و سعی می‌کند

خودش را رها کند اما هر چه بیش تر تلاش می‌کند بیش تر گرفتار می‌شود]

عنکبوت: هه هه هه (قهقهه می‌زند) کاش به جای این همه خط و خال به ذره عقل داشتی کرمولک، راحت

ترین کار دنیا برای ما عنکبوتا، گرفتن پروانه های خودخواه!

[پروانه التماس می‌کند]

پروانه: پس تو عنکبوتی؟! آقا عنکبوت خیر از زندگیّت ببینی، به جوونیم رحم کن، به خط و خالتم که

داشتی برانش شعر می‌خوندی... (گریه می‌کند) تا آخر عمر کلیزی تو می‌کنم، منو بطور، تو رو خدا رحم

کن...

[عنکبوت به جای گیتار کارد و چنگالی در دست دارد]

عنکبوت: (با صدای کلفت) هه هه التماس کن، از التماس خوشم میاد... چه قدر شعرهامو باور

کردی!... پس چرا لال شدی؟ التماس کن، شاید یکی از بال هاتو توی دفتر خاطراتم برای یادگاری

نگه داشتم...

[عنکبوت در حالی که کارد و چنگال را به هم می‌مالد می نزدیک تر می‌شود و خنده

شیطانی می‌کند، پروانه در اوج ناامیدی به سر و صورت عنکبوت می‌زند و سعی می‌کند

خودش را رها کند اما کم کم انرژی اش ته می‌کشد و فقط با ناامیدی گریه می‌کند،

ناگهان صدای زنبور غزل از بیرون می‌آید]

زنبور: پرپرک... ببخشید پروانه خانم، پروانه خانم کجایی؟!۹

[عنکبوت از صدای زنبور دست پاچه می‌شود و پروانه با شناختن صدا، انگار جان

دوباره گرفته است]



پروانه: کمک! من این جام کمک! زنبور جان...

عنکبوت: هیش شش...!!! ساکت باش کارِت ندارم

پروانه: کمک! کمک! من اینجا...

زنبور: پروانه خانم کجایی؟

عنکبوت: گفتم خفه خون بگیر، نمی دونم این زنبور عسله یا خرمنگس معرکه...

پروانه: کمک! کمک! من این جام...

زنبور: (وارد می شود) منم زنبور شهد نوش... هم نیش دارم و هم نوش... ای عنکبوت بدجنس به

هوش... حرفامو بشنو یا دوگوش... با پرپرک را رها کن و نوش بگیر یا آماده ی نیش باش!

نیش... (می چرخد و دور سر عنکبوت و بزوز می کند)

عنکبوت: ای زنبور باز بگوش... بی خودی مخروش... پرپرک را که رها نمی کنم هیچ! حساب

خودت را هم می رسم!

زنبور: پس بگیر که اومدم! (به طرف عنکبوت حمله می کند)

عنکبوت: بیا که گرفتیم! بیا...

[همراه با موسیقی، زنبور عسل به سرعت به طرف عنکبوت حمله می کند. چندین بار

به شدت به عنکبوت حمله ور می شود و عنکبوت سعی می کند با تارده و چنگالش از

خودش دفاع کند، پروانه هم به توبه ی خود سعی می کند به زنبور کمک کند، صدای

موسیقی بسیار بلند است و صرصر صدای آن ها به زحمت شنیده می شود... در این

گيرودار، عنکبوت با تارَش که از جا کنده می شود بر زمین می افتد. زنبور و پروانه هم

نجات پیدا می کنند]

[صحنه تاریک می شود]

برده ی سوم

[چشم اندازی زیبا (با بزرگ نمایی) از یک گلستان]

پروانه: راستی اسم تو چی بود؟

زنبور: بنده زنبور گل نشین هستم

من دکان دار انگبین هستم...

پروانه: (با خنده) شوخی کردم اسمتو می دونم... تو هم می تونی منو پرپرک صدا کنی...

راستش رو بخوای از این اسم بیش تر خوشم می آید...

زنبور: (می خندد) می دونی... من بعضی وقت ها تو رو با گل ها اشتباه می گیرم... از بس زیبایی...

پرپرک (پروانه): طوری نیست... هر کسی ممکنه بعضی وقت ها اشتباه بکنه... راستی می گم تو چه

طور حریف عنکبوت شدی؟



زنبور: نه تو هم تلاش کردی و نجات پیدا نکردی...  
 پروک: نمی‌دونم... شاید به خاطر کمک تو بود... که دوباره انرژی گرفتم... وگرنه...  
 زنبور: معلوم نبود که الان کجا بودی؟! (هر دو می‌خندند و باهم می‌چرخند و می‌خوانند)  
 پروانه و زنبور:  
 عنکبوت بد جنس  
 آواره کردیم  
 میون باغ گل‌ها  
 با هم می‌گردیم  
 یاد گرفتیم که دپکه  
 مغرور نباشیم  
 چاهم اگه تو راهه  
 ماکور نباشیم  
 لای لای لای لای  
 لای لای لای لای

[بخش موسیقی شاه با افکت صدای خنده و شادی دور بچه‌ها، پروک و وزوزوک  
 دست در دست هم و بال در بال شادمان در بین گل‌ها با هم می‌زنند]



# یکی به چیزی گُف!

لیلا غفاری

استان چهار محال و بختیاری

شخصیت ها:

بیرزن - گرگ شبل قرمزی - گرگ بوز قندی - گل نساء



برده ی اول:

[ پیرزنی در گوشه یی از اتاقی نشسته است ، در اتاق وسایلی مثل صندوق و پیشی قرار دارد ، پیرزن غصه دار است و با ناراحتی با خود زمزمه می کند ]

پیرزن:

آخ که دل تنگم و خسته ای خدا!  
از زمونه دل شکسته ای خدا!

چپ می رم و راست می یام، قصه می گم  
واسه هر کی که داره غصه، می گم

اما سال تا سال خودم باس بشینم  
منتظر دوغ و کلاغه ماس بشینم

که شب چله برم به دخترم سر بزیم  
بال در آرم به خونه شی پر بزیم!  
(ناراحت)

اما کو تا شب چله باز بیاد؟  
صدای به قصه گو با تا بیاد؟!



ای بابا خوب یکی پیدا بشه قصه مو بگه!

[ پیرزن یک دفعه چشم اش به بچه ها می افتد، (در این نمایش نامه مخاطبین که بچه ها هستند نقش پیش برنده ی داستان را بر عهده دارند. البته بچه ها حرفی نمی زنند ولی صحبت ها و عکس العمل های پیرزن باید ما را متوجه حرف ها و حرکات آن ها کند)  
پیرزن خجالت زده از این که بچه ها غرغرهای او را شنیده اند]

پیرزن: اوا خاک عالم به سرم، حرفامو شنفتین؟ (مکت کوتاه): غرغرامو چه طور؟! (با ناراحتی): از بس دلم تنگه تنه! حکماً شمام اومدین تا براتون قصه بگم. به دل لگیرین، به چیزی گفتن تنه جون. خوب کردین اومدین، اقل کم به ساعتی از تنهایی در می یام.

خوب! کدوم قصه رو بگم؟ شل قرمزی چه طوره؟ (انگار عده بی از بچه ها تأیید می کنند)  
پیرزن: آها، خوبه؟ (بعضی از بچه ها مخالفت کرده اند)

پیرزن: نه؟ پس بهتره بزرگ قندی رو بگم؟ (عده بی از بچه ها مخالفت می کنند)  
پیرزن: نه؟ (عده بی دیگر موافقت می کنند)

پیرزن: خوبه؟ (پیرزن که از این آره و نه گفتن ها خسته و عصبانی شده)  
پیرزن: اوا معلومه چه تونه؟ چرا این جور حرف می زنین؟ یکی می گه خوبه یکی می گه نه! منو بگو که می خواستم از تنهایی در بیام. (پیرزن از بین جمعیت چیزی را شنیده، که توجه اش به آن جلب می شود و گوش نیز می کند.)

پیرزن: چی؟ یکی به چیزی گُف، ها؟! کدو قلقله زنو بگم؟ چه حرفا! (درحالی که می خندد)  
پیرزن: مگه می شه؟! استغفرالله، آدم این روزا چه چیزا که نمی شنقه! خودم قصه ی خودمو بگم، اون موقع کی می ره خونه دخترم؟ (با یادآوری دخترش کمی دل تنگ و دل خور می شود)

پیرزن: اصلاً قصه بی قصه، شماها هم به جای این که به فکر غصه ی من باشین گیج ام می کنین (بعد از مکت کوتاهی که پیرزن ناراحت نشسته دوباره گوش نیز می کند)  
پیرزن: ها؟ یکی به چیزی گُف، چی؟ (با تعجب)

پیرزن: شماها قصه بگین؟ به حق چیزای نشنیده! آخه کی تا حالا دیده بچه ها قصه بگن؟ اصلاً...  
مگه بلدین؟! (انگار که بچه ها پاسخ مثبت می دهند)

پیرزن: یعنی بلدین و اشتیام نمی گین؟ (انگار بچه ها می گویند بلدییم و اشتیاه هم نمی گویم)  
پیرزن: به موقع قاطی نکنین ها! منو برین تو به قصه ی دیگه! (انگار بچه ها می گویند نه)  
پیرزن: خیلی خوب! من که دیگه آب از سرم گذشته، فقط می خوام دخترمو ببینم، همین منو بسه، اما به قدری صبر کنین تا بقیه مو بیارم، (با خوش حالی و به سختی از زمین بلند می شود و به سمت صندوقچه ی گوشه اتاق می رود تا بقیه اش را ببیند و باخود ببرد)





پیرزن:

فدات بشم دخترکم الهی

هزار ماشالا مٹ قرص ماهی

دارم می یام به خونه ت آسته آسته

آفتاب زده اون جا که دل می خواسته...

[پیرزن راه می افند و وارد بازی کدوی قلقله زن می شود]

برده ی دوم

[گرگی در صحنه است. گرگ در جنگل است و رو به نقطه ی فرضی که مثلاً شغل

قرمزی از آن جارفته ایستاده و دست بلند کرده است ]

گرگ شغل قرمزی: شغل قرمزی خدا نگه دار تو! با پوزخندی مودبانه و آرام ) (من خندد)

گرگ شغل قرمزی هستم سلام

کلک فراوان می زنم و ناقلام

راه و میون تو که برم می توئم

مادر بزرگ و بخوروم و منتظر توه نیولش بمعونم

[گرگ می خنده که یک دفعه پیرزن را می بیند]

گرگ شغل قرمزی: به به! سلام خدمت تون، این ورا؟

پیرزن: می رم خونه ی دخترک ام گل نساء..

گرگ شغل قرمزی: پیری، ولی خوب برو روی داری!

پیرزن: طعنه زن میگه تو حیا نداری؟!

گرگ شغل قرمزی:

حیا میا سرم نمی شه جونم

من گشتمه چی چی رو می یاس بدونم

آه، اعصاب معصاب ندارم ها! اصلاً خودت قضاوت کن: من داشتم می رفتم خونه ی ننه شغل قرمزی

که به دفعه تو جلوم سبز شدی. حالا که تو بی دردرس اومدی ولت کنم، برم سراغ اونا؟ ها؟...

پیرزن: (دست پانجه می گوید) ... چی بگم؟ والا حق می گی... اما نگام کن، نه! خوب نگام کن! من که

نعمون جونم استخونه.



دست و پاهاش بیهوش گشت نمونه ۱۹  
بذا تا برم دختر مو ببینم (به یاد دخترش می افتد):

فدات بشم دخترک ام الهی

هزار ماشالا مٹ قرص ماهی

دارم می پام به خونه ت آسته آسته...

گرگ شل قرمزی: (عصانی) اووهی اووهی! زدی تو خاکی، پیاده شو یا هم بریم...

پیرزن: ... بذا تا برم دخترم و ببینم

پلو و چلو بخورم و بعد اون

پیام و باز پیش شما بشینم

اونوقت منو می خوری و سیر می شی

دعا می کنم الهی که پیر بشی

گرگ شل قرمزی: ندیم نمی گی پیرزن زود برو

اما به چیزی برا پیشم گرو!

[پیرزن از این حرف گرگ جا خورده و رو به رورا نگاه کرده، آرام رو به بچه ها]

پیرزن: تو قصه مون گرو مرو نداشتیم

این و از کجا تو قصه ها برداشتین ۱۹

گرگ شل قرمزی: (رو به پیرزن) چیزی گفتی؟ ننه جون!

پیرزن: ... نه والا (کمی به دست های خودش نگاه می کند و جیب اش را می گردد که یک دفعه چیزی به ذهن اش

می رسد. سمعک خود را از گوش بیرون آورده، به گرگ می دهد): بیا! خیالت راحت شد؟ بدون این سمعک

دیگه هیچ چی نمی شنوم. حالا برو کنار، بذار برم. (راه می افتد که برود)

گرگ شل قرمزی: خیلی خوب بابا! خیلی خوب! اما! (صدایش را کمی بلند می کند تا به پیرزن که چند

قدمی جلو رفته برسد):

گرگ شل قرمزی: راس راسکی حالا هیچ چیه هیچ چی نمی شنوی ۱۹! (با تعجب به پیرزن که دارد دور

می شود نگاه می کند).

[پیرزن به انتهای صحنه رفته، چیزی مثل سنگ بزرگ پا درخت را دور زده و به راهش

ادامه میدهد. گرگ دوم که گرگ قصه ی بزرگتری است با دم جمع کرده و پاهای آرپی

شده در صحنه است. این گرگ برای بار سوم می خواهد به در خانه ی بزرگتری برود]



گرگ بزیز قندی:

دعم رو مٹ بزی جون تا کردم

پاهامو بهو تو آرد نونوا کردم

زنگ خونه ی شنگول و منگول می زنم

این دفعه بزغاله ها رو گول می زنم...

[پیرزن از دیدن گرگ دوم جا می خورد]

پیرزن: (رو به بچه ها) دومی که نیاس گرگ باشه! خدا به داد من برسه. پاک قاطعی کردین!

(گرگ پیرزن را می بیند)

گرگ بزیز قندی: به به! خدام جوړه و عیشم به پا!

[پیرزن که بدون سمعک چیزی نمی شود فکر می کند او هم حرفای گرگ قبلی را می زند]

بنابراین همان جواب ها را می دهد]

پیرزن: می رم خونه ی دخترکم گل نساء

گرگ بزیز قندی: (با تعجب) من به تو گفتم که چه کاری داری؟!

پیرزن: طعنه نزن منگه تو حیا نداری؟

گرگ بزیز قندی: اکه هی! این دیگه کی به؟ من چی می گم، این چی می گه؟ از حرفات پیدااست که

مزیت مٹ زهر ماری مونه!

پیرزن: چی بگم؟ والا حق میگی. نگام کن! نه! خوب نگام کن!

من که تموم جونم استخونه

دست و پاهام به هو، تو گلوت نمونه

بذا تا برم دخترمو ببینم

پلو و چلو بخورم و بعد

بیام و پیش تو بشینم

منو بخوری سیرشی

دعا می کنم الهی جوون، پرشی!

گرگ بزیز قندی: من بی جا کردم تو رو بخورم، ای بخشکی شانس! فکر کردم به غذای حاضر و آماده

گیرم اومده! بهتره تا بزیز قندی برگشته برم سراغ شنگول و منگول و حبه ی انگور.

پیرزن: (با خودش) ایتم حتماً به چیزی واسه گرویی می خواد تا من برگردم. از دست شما بچه ها با قصه

گفتنتون! آخه چی بهش بدم؟ (کمی فکر می کند): آهان. دندون مصنوعیم خوبه؟ و...

[دست اش را به طرف دهان اش می برد تا دندان های مصنوعی را در بیازد... گرگ

پیرزن را با تعجب نگاه می کند و سریع راه می افتد که برود]



گرگ بزیز قندی: (با تعجب) ای بابا! با من دیوونه م یا این!

[پیرزن رویه رو را نگاه می‌کند و به بیجه‌ها]

پیرزن: از اول می‌گفتین بارو رو فراریش می‌دین، این قد براش صغرا کبرا نمی‌چیدم!

[پیرزن به راه می‌افتد. هنوز چند قدم جلوتر نرفته که دخترش «گل‌نساء» را می‌بیند. دختر

کدوبه دست دارد به سمت او می‌آید... هر دو ذوق زده شده و قدم هایشان را تند می‌کنند]

گل‌نساء: خواهم پا بیدار!

پیرزن: لُبت رو بیار!

[پیرزن و دختر با هم روبروی می‌کنند]

پیرزن: کجا می‌ری، دردت بیاد به جونم؟

گل‌نساء: می‌اومدم چن روز خونتم بمونم.

پیرزن: راستی نه! سمعکم رو گرویی دادم به گرگه!

هرچی بگی نمی‌شنوم، کدوت چه قدر بزرگه!

گل‌نساء: کدو رو داشتم می‌آوردم برات

وای تنه گفتی گرگ چی کار کرد باهات؟! دلیل بشه اون که می‌خواد خوار شی

نمی‌شنفه نه م الهی گرگ به روزش تو گرفتار شی!

پیرزن: کاشکی عزیزم تو بیای به خونم

درد و بیلت بریزه توی جونم

گل‌نساء: خیلی دلم می‌خواد بیرم ات خونم م، اما بعد باید تنهایی برگردی

اونم با این بلایی که سرت آوردن. باهات می‌یام و چند روزی پیش شما می‌مونم. (دست مادرش را

می‌گیرد و باهم و کدو به دست به طرف خانه ی پیرزن به راه می‌افتند تا به گرگ بزیز قندی می‌رسند که

این دفعه علاوه بر دم جمع کرده و باهای آردی شده، دست هایش را هم به گچ آغشته کرده است)

گرگ بزیز قندی: دم ام رو مٹ بزی جون تا کردم

باهام رو تو آردای نو نوا کردم

دستامو توی گچ بنا کردم

صدای شنگول و منگول می‌زنم

این دفعه بزغاله ها رو گول می‌زنم...

[گرگ پیرزن و دخترش را می‌بیند و چون از دیدن پیرزن خاطروی خوشی ندارد حالش

گرفته می‌شود]

گرگ بزیز قندی: (رو به پیرزن) باز که سرو کله ت پیدا شد نه!

دختر: (عصبانی) آهای زدی نه ام رو کر کردی تو، فوضولی می‌کنی!؟



گرگ بیز قندی: (با تعجب) کی؟ من؟

گل نساء: پس نه، من!

گرگ بیز قندی: توام انگاری مٹ ننه ت حالت خوش نیست. زود برو کنار، تا بیز قندی نیومده، باهاس برم سروفت بجه هاش!

گل نساء: زهرمار بخوری. تو مگه خرسی که هم می خوای بزغاله ها رو بخوری، هم ننه ی منو

گرگ بیز قندی: ای بابا چه گیری کردیم ما! (رو به پیرزن) پیرزن اقلأ تو به چیزی بگو. من قرار بوده تو رو بخورم؟

گل نساء: خودت که می دونی نمی شنفه.

گرگ بیز قندی: یعنی راستی راستی نمی شنفه! پس بگو چرا هرچی می گفتم به چیز دیگه جواب می داد... هان...

پیرزن: (با عصبانیت به دخترش) ننه! این جفا واپسادی چیکار؟ این گرگه خُله. اون دفعه تا اوادم دندونامو گرویی بهش بدم دررفت، خُله خُل...

گرگ بیز قندی: (رو به دختر): بیا! نگفتم؟ حالا برو کنار بذار برم.

[دختر و پیرزن از سر راه گرگ کنار می روند تا گرگ برود اما چند قدم که جلو رفتند دختر

گرگ بیز قندی را صدا می زند]

گل نساء: راستی تو راه بیز قندی رو دیدیم، داشت می رفت خونه ش. حالا من حتماً رسیده به خونه ش. دیگه به خودت زحمت نده، برو دنبال به چیز دیگه بگرد! (و با مادرش شروع به دودن می کنند. گرگ عصبانی می شود و داد می زند)

گرگ بیز قندی: ای لعنت به شما، مگه دستم بهتون نرسه؟! (و غرغر کنان با خودش می گوید) امروز چه روز نحسی بود (می رود).

[پیرزن و دخترش به گرگ شغل قرمزی می رسند]

گرگ شغل قرمزی: (جا می خورد) پیرزن تو که ترفنه برگشتی؟! (رو به دختر): جناب عالی؟! کی یاشین؟

گل نساء: من دخترشم بی حیا! شرم ات نشد ننه مو کر کردی لندهور؟!!

گرگ (با عصبانیت): آئی، آئی، آئی! ننه ت ادب مذب پادت نداده مگه؟ من که به زور نگرفتم، گفتم به چیز گرو بذار اونم این لعنتی شو داد!

گل نساء: نه! پس می خواستی چشاشو از حدقه در بیاره بذاره کف دست ات پررو؟!!

گرگ شغل قرمزی: داری حوصله مو سر می بزی، به جای این چرت و پرتا بگو اول کدوم یکی تونو بخورم که خیلی گشتمه، ها؟ ... (در حالی که دهانش را باز کرده به سمت پیرزن و گل نساء می رود).

[دختر که دست پاچه شده و دست هایش می لرزد، کدو از دست اش می افتد و نگه تکه

میشود. او هم یکی از تکه ها را توی دهان گرگ که به آن ها نزدیک شده بود می چپاند،

گرگ با حالت خفگی از صحنه خارج می شود.]



**گرگ شئل قرمزی:** (تکه کدو را فوراً می‌دهد) این چی بود؟ چه خوش مزه بود.  
**گل نساء:** (با کمی ترس) کدو، بیا بقیه اش ام مال تو! (تکه های کدو را به گرگ می‌دهد ولی تخمه های کدو را که روی زمین ریخته شده نمی‌دهد. بعد هم تخمه های کدو را جمع می‌کند).  
**گرگ شئل قرمزی:** (بقیه ی تکه های کدو را هم می‌خورد) اخیش داشتم از گشته گی هلاک می‌شدم. به گوشت زهرماری شما می‌ارزه.

**گل نساء:** (رو به گرگ) سمعک ننه ام و بده تا بگم چه طوری به عالمه از اینا گیر بیاری.  
**گرگ شئل قرمزی:** بیا بیا این و می‌خوام چی کار (و سمعک را به دختر می‌دهد و می‌گوید) دیالا بگو!  
**گل نساء:** (سمعک را در گوش مادرش می‌گذارد) ننه حالا صدام و می‌شنفی؟  
**پیرزن:** ای به فریون ننه گفتن است شه، پس چی که می‌شنم گل ام.  
**گل نساء:** (رو به گرگ درحالی که تخمه های کدو را به او می‌دهد) تخمه هاش و توی دل خاک چال کن  
 آب بهشون بده سرسبز بشن

صدنا کدو که در اوید

به حال ما دعا کن

هی بخور و صفا کن

**گرگ شئل قرمزی:** شئل قرمزی و ننه اش و من به شما سپردم  
 شما دو تارم دست خدا سپردم، زنت زیاد (می‌رود).

**پیرزن:** (در حالی که رو به رو را نگاه می‌کند) بچه ها! تا دل تون خواست مثل ساختن  
 همه ی گرگاشون ام به جون ام انداختن.

**پیرزن و گل نساء:** (خوش حال می‌خوانند) دوباره غصه داره پرمی‌کشه

کلاغه از به جایی سرمی‌کشه

بالا رفتیم هوا به کمی سرد بود

کلاغ ما رنگ نوک اش زرد بود

پایین ام روی زمین فرش بود

روی پره‌های کلاغه نقش بود

نمره مون از کلاغه تا بیست شد

کلاغه توی قصه مون نیست شد

**پیرزن:** (رو به رو را نگاه می‌کند) ها؟ انگار پکی به چیزی گف!





# منو با خودت ببر!

لیلا ناظمی

استان چهارمحال و بختیاری

شخصیت ها:

یگانه - عسک\* - ماه - باد - ابر

● عسک: غروبگ محلی



زمان: ساعاتی از شب  
مکان: طبقه‌یی از آپارتمان

[صحنه تاریک است. صدای موسیقی ملایمی به گوش می‌رسد. نور موضعی روی عسک می‌افتد. عسک کش و قوسی می‌آید و کم‌کم بلند می‌شود. به اطراف آتش نگاه می‌کند و بعد به روبه‌رو خیره می‌شود.]

عسک: (با دلخوری) / این ورتُرک از پنجره / افتاده خانم عسک / نه هیچ‌کس یار و هم دغش / انگار نشسته تو دزک... (خودش را جمع و جور می‌کند و با کمی سر حالی): حالا که نور افتاده روم / سلام، سلام خدمت تون / بفرمایین به خونه مون / بفرمایین به لقمه نون! (با شیطنت) از اون قدیم و ندیما / اسمم بوده خانم عسک / از پارچه و پنبه و گل / بهم می‌گن نشدنی بَدَک...  
[او از جلوی مادر می‌شود. صحنه روشن می‌شود. یگانه پشت پنجره در حال نرمش کردن است.]

یگانه: (نفس زنان) یک دو سه / دندون آبسه / تبلی بسه / چار پنج شش / زنبوره زد نیش / بعدش رفته کیش...

[مادر به یگانه نگاه می‌کند. خوش حال است.]

مادر: سلام، خانم یگانه! / یازم که ماندی خانه؟ / گریه ت کجاس؟  
یگانه: رفته بی کار خودش.  
مادر: عسک چرا و لُو شده؟



یگانه: فکر می‌کنم پنبه اش به کم شل شده/ دروغ نگم به کمی ام جُل شده/ منم اونو انداختمش رو پنجره.

هر چی هم داد و بیداد کرده، بهش محل نذاشتم. حالام فکر می‌کنم خوابیده.

[ ابر، روی ماه را می‌گیرد. صحنه تاریک می‌شود. نور موضعی روی عسک می‌افتد. ]

عسک: (تاراحت) می‌پیند؟ می‌شنوید؟ به من می‌گه خوابیدم/ خوابم کجا بود رفقا؟/ من که خوابی ندیدم... (با شیطنت) به من می‌گه عسک جون! / پاشو بریم خیابون/ اصلاً! بریم به جنگلی/ اصلاً! بریم بیابون/ می‌گم یگانه خانم! بشین و پاپا نکن/ خیابونو ولش کن/ این جا و اون جا نکن/ می‌گه... [ ابر از روی ماه رد می‌شود و یگانه حرف هایش را ادامه می‌دهد. ]

یگانه: (با قیافه ی حق به جانب) می‌گم، بگو تسلیم/ بهانه هی میارم/ چه کارمه به دنیا/ من که کاری ندارم. ماه: (با عصبانیت) لا اله الا الله. هی می‌خوایم هیچ چی نگیم، این ابراکه نمی‌دارن. بابا مگه راه دیگه بی ندارین از سر رد بشین، هی پا می‌ذارین رو دل ما و رد می‌شین... آگه گذاشتین دو کلمه اختلاط کنیم. [ ابر کمی از ماه فاصله گرفته است. می‌خنده و سر جای اش می‌ایستد. ]

ابر: (با حوصله) مگه من پا می‌ذارم روی دلت؟ / من میام سر می‌کشم که گاهی توی منزل ات/ اختیار با من نیست/ باد دستور می‌ده من کجا برم.

[ یگانه با دیدن تواضع ابر، به هیجان می‌آید. برای او دست می‌زند و سرش را به سمت

باد می‌گیرد. ]

یگانه: سلام، ابری جون! کجا با این عجله؟! به دقیقه پیش ما بمون تا بگم شبیه چی هستی. / تو شدی شبیه یک غنچه ی رز/ که شده خسته، می‌خواد باز بشه/ هی می‌ره پروانه هادور سرش/ گل بگه، گل یشنوه، ناز بشه (با دوق) حالا شدی شبیه دیس/ پر از برنج و زعفران/ بیا پایین تا بخورم/ برنجای قدر کمون.

ابر: (با مهرنashi) من که نمی‌تونم پیام اون پایین/ اما تو می‌تونی بیای این بالا.

یگانه: (با تعجب) چه طوری؟

ابر: اگر خدا رو این بالا پیدا کنی/ اگر چشاتو عینهو دریا کنی/ اگر بتونی توی رویاهات به ماه خوب دست بزنی/ قول می‌دم تو این بالا پیش منی!

یگانه: به من بگو چه کار کنم، دریا بشم؟/ چه وقت میام اون بالا و پیدا می‌شم؟

[ نگه ابر دیگری جلوی ماه را می‌گیرد. صحنه تاریک می‌شود. نور موضعی روی

عسک می‌افتد و او بلند می‌شود. ]

عسک: یادمه کوچیک بودم/ به تیکه پنبه توی مغازه ی احمد آقا/ به زن سی و هفت هشت ساله اومد منو خرید و برد خونه/ دخترش قدر حالای یگانه بود/ به کم شاید کوچیک تر/ هی منم به پنبه زد و بزرگ شدم/ پارچه کشید دور تنم لخت نباشم/ بزرگ شدم/ دخترش به من می‌گفت: عسک خانم، زبونش



کامل نبود/ اما دلش کامل کامل شده بود/ واسه کامل شدنش خدا اونو از این جا برد پیش خودش/ زن و برون شده بود اما دیگه چاره نداشت/ به روزی یگانه این بالا نشست و تنها بود/ زن از این جا رد می شد/ یگانه رو این بالا دید که تنهاست/ و ایستاد به کم نگاهش کرد/ نگاه به اون موهایش کرد/ دید که موهایش شبیه دخترش بود/ منو از اون جا انداخت این جا و بعد... / از اون روز تا حالا تنها و بی همدم موندم / همون اول که گفتم...

[ تکه ابر از جلوی ماه رد می شود، صحنه روشن می شود، ]

ماه: حکایت ها داریم با این ایرها!

یگانه: به من بگو ماه عزیز / هیچ وقت ازت نپرسیدم اون بالاها چه می کنی؟

ماه: ( با افتخار و غرور) دنیا رو از نازیکی ها دور می کنم/ سیاهی را نابود می کنم/ کور می کنم.

یگانه: دیگه چه کار می کنی؟

ماه: بالا که باشی اون پایین کوچیکه/ نوتو تصور کن و به تیکه! / شما همه کنار هم و با هم / به دنیای بزرگید، نه که زیاد نه که کم/ من این بالا به دنم/ اما چشای همه تو نشد خونم/

[ باد با سر و صدا ظاهر می شود و به همه جاسرک می کشد و حتی به موهای یگانه، او

همه ی حرف های ماه را شنیده است، ]

یاد: آفرین ماه عزیز! / حرف خوبی زده ای / حرف تو رنگ طلا/ نشسته ای اون بالا.

[ یگانه محو باد می شود، از دیدن اش تعجب می کند، ]

یگانه: سلام، سلام! تا حالا حرف زدن را ندیده بودم. فکر می کردم تو فقط ها و هوی داری، یاد.

یاد: سلام، عزیز! چه موهای قشنگی / نه بغضی در دلت داری، نه جنگی / به نقاره، های و هو دارد وجودم/ ولی من، اهل های و هو نبودم.

یگانه: چرا بعضی وقت ها درخت ها را می شکنی و تیرهای برق را روی هم می اندازی؟ چرا آدم ها را هل می دی و خاک نوی چشم هاشون می کنی؟

یاد: (می خندد) صبر کن! من بادم/ من که طوفان نیستم/ حامل بارانم/ ولی باران نیستم.

یگانه: ولی خودت هستی! خود خودت...

یاد: ببین عزیز! اگر ابر غنچه ی رزم می شود یا دپس برنج، این منم که اوزا به این شکل در می آورم، اگر ابرها می آیند و می روند، اگر نوی گل ها در هواست، به خاطر من است. اگر آن روز هوای تو و عسک را نداشتم حالا پیش هم نبودید. اگر نباشم موهای تو این قدر قشنگ به گردش در نمی آید(و باز نوی موهای یگانه می بیند).

[ ابری روی ماه را می گیرد، صحنه تاریک می شود، نور موضعی روی عسک می افتد.

بلند می شود، ]



هنگ: دبدی یگانه خانم؟ حالا بیا تا تو رو من ببوسم/ بالله بیا سراغم/ نذار دیگه بسوزم!

[ ابر از جلوی ماه رد می‌شود. صحنه روشن می‌شود. یگانه در فکر فرو رفته است. ]

یگانه: (متفکرانه) یعنی چه حکمتی داشت آن روز بی ابر و باد؟/ آن زن برایم انداخت/ چیزی و بعدش افتاد/ گفت که غشک مال تو/ تو یار و هم دمنش باش/ وقتی که غم گرفتش/ تو محرم غمش باش.  
[ کنار هنگ می‌رود. او را به سینه اش می‌فشارد. ]

یگانه: (پشیمان از غفلت خود) آرام لا لا/ دختر لا لا/ منو ببخش عروسکم/ بعد لا لا کن عروسکم/ حالا واکن چشمات را/ بعدش واکن لبانت را/ یگو تویی همراه من/ لا لا لا ای ماه من.

[ موسیقی برای لحظاتی ادامه پیدا می‌کند. باد قصد رفتن دارد. ]

یگانه: (با عجله) صبر کن! می‌خوام به چیزی رو بهت بگویم. ابر نمی‌خواه غنچه‌ی رز باشه بعدش می‌شه دیس برنج. بعد می‌شه (فکر می‌کند) حتماً به بیر. به قیل، بعد... منم دیگه نمی‌خوام این جور می‌باشم. همیشه باید انتظار بکشم بینم کی مامان از بیمارستان میاد خونه و بعدش تو صورتم نگاه کنه و فکر کنه منم یکی از مرخصاشم/ یا بابا بعد از به هفته مأموریتش تموم بشه و یکی دو روز بیاد خونه و همه اش تلقن، تلقن، تلقن، که آقا پس کجایی تو؟ (با بغض) منم می‌خواهم مثل ابرا بشم...

یاد: (بالحنی کودکانه و با نوازش) ولی تو که خوبی، عزیز! خیلی خیلی خوبی. دلیلی نداره عوض بشی.  
یگانه: (با ساجت) مگه ابرا پدن؟

یاد: نه، نه ابرا بد نیستن، اما باید عوض بشن.

یگانه: (با ساجت بیش تر) منو با خودت ببر هر جا می‌ری/ گوش به حرفت می‌سپرم هر چی بگی!  
[ در حالی که غشک در بغل او است لهی پنجره می‌ایستد. ]

من می‌خوام جاری بشم عین به رود/ یا که بالاها برم، رو گنبد پُر از کبود (یاد او را سوار خود می‌کند).  
یاد: تا کجا می‌خوای بری، یگانه جون؟/ تا میون ابرا یا رنگین کمون؟

یگانه: من می‌خوام دریا بشم، بزرگ و پاک/ رویه آسمون برم نه مثل خاک/ مثل قطره مثل ذره های آب/ نوی دنیای حقیقت/ نه تو خواب.

[ آن‌ها کنار ماه و ابرها می‌روند. یگانه و ابر هم شرای می‌کنند ]

حالا که ماه کنار ماست، غم نداریم/ وقتی با هم هستیم، چیزی کم نداریم/ ابرا آگه غنچه بشه، باز خودشه/ شکلی یک پنجه بشه/ باز خودشه.

یگانه: منو با خودت ببر، هر جا می‌ری/ گوش به حرفت می‌سپرم هر چی بگی.  
یاد: تو رو با خودم می‌برم، هر جا می‌رم/ گوش به حرفم می‌سپری هر چی بگویم.  
[ صدای باد پایین می‌آید و صدای موسیقی هم. ]

..منو با خودت ببر، هر جا می‌ری!

..تو رو با خودم می‌برم، هر جا می‌رم!

[ نکه بی ابر جلوی ماه را می‌گیرد و صحنه تاریک می‌شود. ]



۱۵

## بگوب بگوب

### همونه که دیدی

زهره اکبرآبادی

استان خراسان رضوی

شخصیت ها:

بینه دوز - درویش (سلطان) - مراقب ها

سفره باشی - تاجر - غلام



توجه: برای اجرای این نمایش، صحنه می‌تواند به صورت نمادین به چند بخش تقسیم شود و هر یک از ماجراها در قسمتی از آن اجرا شود. (بازی در بازی صورت می‌پذیرد)  
 صحنه: [ نیمه شب است، صدای جیرجیرکنی فضا را پر کرده است. بخشی از صحنه روشن است که نمایان گر بازار است. اطراف آن مغازه‌های متعددی است که همگی بسته است، از گوشه‌ای از بازار نوری ضعیف به چشم می‌خورد، پیرمردی با لباس معمولی نشسته و جلوی او تخته سنگی قرار دارد. کنار دست اش نیز تشنی است. پیرمرد از داخل تشت نکه چرمی را روی سنگ می‌گذارد و با نشسته مخصوص پینه دوزی روی آن می‌کوبد و چیزهایی می‌گوید، از سمت ابتدای بازار مردی با لباس درویشی وارد می‌شود، نگاهی به اطراف می‌اندازد. به سمت نور انتهای صحنه می‌رود. ]

درویش: یعنی کیست تا این وقت که پاسی از شب گذشته، مشغول کار است؟ (کمی جلوتر می‌رود صدایی به گوش می‌رسد، درویش گوش می‌سپارد). چه می‌گوید این مرد؟ (به شکل نمادین درب را می‌کوبد)  
 پینه دوز: کیه این وقت شب؟

درویش: بنده ی خدا، دعا گوی علی مرتضی، بی پناه می‌گردم شیم روز کتم.

پینه دوز: (در را باز می‌کند) ملک خدا تنگ نیست درویش! بفرما تو و قدم ات روروی چشم ما بگذار.  
 [مرد وارد می‌شود، گوشه‌ای می‌نشیند. پینه دوز کمی نان و کوزه‌ای آب جلو او می‌گذارد]





پینه دوز: بفرما ناقابله. (پشت سنگ می نشیند و شروع می کند به شسته کوبیدن و زمره کردن.)

درویش: پدر جان خسته نمی شی تا این وقت کار می کنی؟!

پینه دوز: چه کنم پدر جان؟! اگر کفش های مردم و چکمه های سربازها رو به موقع بهشون نرسونم که اموراتم نمی گذره.

درویش: حالا چی با خودت می کنی؟ این بکوب بکوب یعنی چی؟!

پینه دوز: نشیندی می گن آدم گشنه دین و ایمون نداره! با این حرف ایمونمو از دست شیطان حفظ می کنم.

درویش: خیالت رسیده شیطان با بکوب بکوب تو جا می زنه و نزدیک ات نمی شه؟ در میره؟!

پینه دوز: پس گوش کن حکایت شو تا برات بگم. چند سال پیش از این به شب خواب دیدم... (بازسازی خواب پینه دوز)

[سمت دیگری از صحنه روشن می شود، دیواری دیده می شود و جابه جا روی آن سوراخ

هایی به چشم می خورد که از آن ها آب می ریزد. بعضی از سوراخ ها کوچک تر و برخی

بزرگ ترند. اطراف دیوار چند نفر ایستاده اند.]

پینه دوز: (دست اش را حایل چشم هایش می کند و با تعجب) الله اکبر... این دیوار دیگه چیه؟ نه سرش پیداست و نه تهش؟! (رو می کنده آن ها که اطراف دیوار ایستاده اند) آیی جنوژا، بزرگا می شه راز این دیوار رو به من بگین؟

مراقب ۱: این دیوار قسمت و روزیه.

مراقب ۲: ما هم مأمور اجرای امر حقیق.

مراقب ۱: این سوراخ ها هم رزق و روزی هرکدوم از بنده ها رو معلوم می کنه.

مراقب ۲: یکی می میره سوراخ رزقش رو تنگ می کنیم، یکی به دنیا میاد براش سوراخ جدید تو دیوار باز می کنیم.

پینه دوز: میشه سوراخ رزق من رو بهم نشون بدین.

مراقب ۱: چرا نمیشه.

مراقب ۲: دنبال من بیا.

[پینه دوز و مراقب راه می افتند، مدتی می گذرد و سمت دیگری از دیوار روشن می شود.]

پینه دوز: خیلی مونده برسیم؟ دیگه نای راه رفتن ندارم.

مراقب ۲: نه پدر جان رسیدیم. اینها اینم سوراخ روزی تو.

پینه دوز: (نزدیک تر می رود و با دقت به سوراخ خیره می شود.) ای بابا این که از سوراخ سوزن هم تنگ تره. (آهسته زمره می کند) حالا که تا اینجا اومدم بهتره برای گشایش رزق خودم تفلا می بکنم. (درفش که در دست دارد را داخل سوراخ می کند و کمی تفلا می کند اما درفش می شکند.) ای وای، درفش فولادی شکست!!!



صحنه: [به زمان حال و مغازه ی پینه دوز بر می گردد]

پینه دوز: چه کنم درویش؟ تا اون روز کسی بهم نگفته بود، خدا از بنده ای که برای رزق حرص بزنه قهرش میاد. همون روزا به دونه پسرم رقت زیرکاری و فرود. پتیم موندنه های اونم شدن و بال گردن من! انگار باهمین دستای خودم رزقمو بریدم. هی... (شروع می کند به کوبیدن روی چرم)  
بکوب بکوب همونه که بدی!

[صدای اذان بلند می شود]

درویش: خوب پدر جان دعا می کنم خدا گشایش به کارت بپاندازه. حلاله کن. من می رم که از نماز صبح نمونم. شاید باز هم همو دیدیم. خدا نگهدار...  
پینه دوز: به سلامت پدر جان. خیر پیش...

[صحنه تاریک می شود. سمت دیگری از صحنه روشن می شود. درویش را در لباس

شاهی می بینم که بر تختی نگه زده کسی در گسوت آتپری وارد می شود]

سفره چی باشی: قبله عالم به سلامت. امری با بنده داشتید؟

شاه: (کیسه ای به سمت او می اندازد) خوب گوش کن چه می گویم!

سفره چی باشی: امر بفروماید قربان. بنده در خدمت گراری آمادهم.

شاه: بره ای می کشی، کتاب می کنی این سکه ها را در شکم اش جا می دهی، هواکه تاریک شد می بری بازار کهنه، مغازه ی آخر، مال پیرمرد پینه دوزی است، مجمعه ی غذا را به او می دهی و می گویی دربار نذری داشته این هم سهم تو است. زودی می دهی و بر می گردی.

سفره چی باشی: امر، امر شماست قربان... من رفتم.

[صحنه تاریک می شود و همان سمت مغازه ی پیرمرد روشن می شود. شاه دوباره در

لباس درویشی به مغازه پینه دوز نزدیک می شود.]

شاه: شنیده بودیم بعضی چنانا به لقمه ی بد بختی عادت می کنند که مزاجشان مرغ و فسنجان قبول نمی کند. گمانم این هم یکی از آن هاست. (نزدیک شده در می زند.)

پینه دوز: کیه این موقع شب؟

شاه: مهمان نمی خواهی پیرمرد؟

پینه دوز: (در را باز می کند) بفرما قدم ات روی چشم خوش آمدی.

[شاه داخل می شود و گوشه ای می نشیند. پیرمرد کمی نان و کوزه ای آب جلو او

می گذارد و خود مشغول کار می شود.]

شاه: دیلب آشپزخانه ی شاهی خرج می داد. بعد از سال ها به لطف جناب شاه، دلی از عزا در آوردیم. پینه دوز: (سری به حسرت تکان می دهد) به مجمعه ی بره پلوش هم به ما رسید... (بازسازی گذشته)

[صحنه تاریک می شود. با نوری کم قسمتی از صحنه روشن می شود. پینه دوز در

حالی که مجمعه ای در دست دارد به سمت قسمتی از صحنه می رود.]



پینه دوز: خیلی خوب شد، این بره پلو می تونه جلو چشم تاجر رو بگیره و باعث بشه جرم به من بده و پول اش رو دفعه ی بعد بگیره، زن و بچه ی بی چاره من که تازه حال از این غذاها نخوردن، امشب بخورن فردا چه کنم؟ اینجوری اقلا خرج چند روزشون در میاد. (به سمتی از صحنه می رسد که مردی با لباس فاخر آن جا نشسته و کسی او را باد می زند)

تاجر: آه که چه قدر خسته شدم. گویی راه این دفعه طولانی تر شده بود.

پینه دوز: سلام جناب تاجر باشی، رسیدن به خیر خسته راه نباشید.

تاجر: سلام پدر جان، الان خسته ام و حوصله ی چونه زدن ندارم.

پینه دوز: می دونم جناب تاجر. من اومدم خستگی شما رو در ببرم. بفرما بخور نوش جون ات.

تاجر: (چشم اش به ظرف غذا که می افتد دست هایش را از خوشحالی به هم می کوبد) درست به موقع رسیدی. از شدت گرسنگی چیزی نمانده بود پس بیافتم. (مشغول خوردن می شود) بین اگرکاری یا ما داری فردا بیا. الان بگذار این غذای خوشمزه نوش جانم شود. (تاجر تند تند مشغول غذا خوردن می شود)

[صحنه تاریک می شود. سمت مغازه پیربرد روشن می شود.]

پینه دوز: صبح که رفتم دید جاتره و بچه نیست، بی انصاف حتی مجموعه ای رو که معلوم نبود چه قدر قیمت داشت رو با خودش برد. هی هی..

[صحنه تاریک می شود، شاه در قصر نشسته و غلامی رو به روی او ایستاده]

شاه: نشان خانه اش را پافتی؟

غلام: بله سرورم. آن طرف پل قدیمی شهر که دیگر هیچ جنبیده ای آن جا نیست با اهل و عیالش زندگی می کند.

شاه: بسیار خوب، (دو کیسه به طرف او می اندازد) این ها را از می بری سر راه او می گذاری و بر می گردی.

غلام: بله سرورم... (می رود)

[صحنه تاریک می شود. سمت بازار روشن می شود. شاه همان طور که به سمت مغازه

می رود باخود]

شاه: این مرد که باز مشغول کار است. ببینم این بار چه پیش آمده؟ (نزدیک شده در می زند)

پینه دوز: کیه؟

شاه: مهمان نمی خواهی پدر جان؟

پینه دوز: (در را باز می کند) مهمان حبیب خداست، بفرما.

شاه: (وارد می شود و می نشیند) باز هم که مشغول کوبیدن شیطانی، گشایشی به کارت نشد؟

پینه دوز: چه گشایشی؟

شاه: از هزار راه ممکن. ساده ترین اش این که داری تو بیابون خدا راه می ری می بینی جلوبات جواهری افتاده... یا از روی پلی رد می شی به کیسه پر سکه جلوت می بینی. حکمت های خدا که به عقل من وتو نمی رسه.



پینه دوڑ: فرجی نشد، اما گفتمی پل یاد چیزی افتادم. امروز باخودم فکر کردم درسته که حال و روزم به سختی می گذره اما اقلاً چهارستون بدنم که سالم هست. غیر اینه؟  
شاه: نه حق با تونه، چه طور مگه؟

پینه دوڑ: با خودم گفتم مثلاً اگر کور می بودی، همین راه خونه تا دکون رو چه جور می رفتی؟ خودم رویه کوری زدم و از روی پل تا این جا رو اومدم. خدا وکیلی خیلی سخت بود...  
شاه: (با ناراحتی از جایش بلند می شود) میدانی پدر جان؟  
پینه دوڑ: چی رو؟

شاه: اصلاً همان که تو می گویی. یککوب، یککوب، همونه که دیدی. ما رفتیم، (و از مغازه بیرون می رود).  
پینه دوڑ: (با خودش) دیوانه بود مردک؟ (کمی سکوت) یککوب، یککوب، همونه که دیدی!

(زمره و آوازی عارفانه شنیده می شود)



## سیب خدا حافظ

## سیب سلام

برداشتی آزاد از بی‌نامه مثنوی

سارا امیدوار

استان خراسان رضوی



شخصیت‌ها:

سیب - گوسفند - کلاغ - درخت سیب - صدای آب و باد

(نمایش نامه ی سیب خدا حافظ، سیب سلام، حکایت من و تو است و جدایی هایمان که گاهی از زبان مولانا نقل می شود و گاهی از قلم نویسنده ای را بنی و گاهی که آسمان هم دل اش تنگ می شود با ساز باران می نوازد، و حرف تازه ای نیست و هر چه تکرار می شود باز هم نامکرر است. این حکایت...)

صحنه ی اول:

[ صحنه ی نمایش سایه ای است، درخت سیب در کنار صحنه دیده می شود، در زیر درخت جوی آبی است، صدای موسیقی آرام شنیده می شود. (بی با فلویت) در ادامه صدای باد شنیده می شود، روی درخت سیب های کوچک و بزرگی دیده می شود، اما در این میان سیب بزرگتری که از بقیه سرخ تر و زیباتر به نظر می رسد، دست هایش را به طرف باد و آسمان گرفته است. ]

[ ناگهان صدای موسیقی قطع می شود و صدای باد شدیدتر به گوش می رسد. ]

سیب: آهای آهای آهای، (با اندامی)

[ شاخه های درخت کمی تکان می خورد انگار می خواهد سیب قرمز را در آغوش بگیرد. ]

درخت: (شاخه هایش را دراز می کند،) چی شده ؟



سیب: (نکنان می خورد و با خواهش) امن می روم...

آب و صدای باد با هم: کجا؟ کجا؟

سیب: (دست هایش را دراز می کند و با اشاره به دور) یک جای دور؛ دور دور...

[ باد تندتر می وزد و سیب یک دفعه می افتد درخت دست هایش را دراز می کند اما نمی تواند سیب را بگیرد. ]

درخت: (با شاخه هایش سیب را باز می کند و با ناراحتی) وای!

[ سیب به درون جوی آب می افتد چند بار بالا و پایین می رود انگار می خواهد غرق شود

اما پس از مدتی عادت می کند و مثل یک شی، بی وزن در آب بالا و پایین می رود، و

همراه با موسیقی حرکت می کند. ]

صحنه ی دوم:

[ درخت نیست فقط جوی آب است و سیب هم چنان در آن شناور است. سرعت آب

کم شده است. و سیب کم کم به کنار جو می رسد. و می ایستد ]

سیب: آخیش، راحت شدم.

[ به دور و بر نگاه می کند. در صحنه هیچ صدایی نیست جز صدای جو ]

[ با نگرانی به اطراف نگاه می کند انگار صدایی می شنود. به این طرف و آن طرف نگاه

می کند صدایی شنیده می شود و به دنبال صاحب صدا می گردد. ]

گوسفند: (با خوشحالی)

[ به طرف سیب رفته و گازی از سیب می گیرد ]

سیب: (نالاه می کند و نامفهوم انگار گریه می کند.)

[ صدای پارس سگی می آید. گوسفند سیب را رها کرده و به مع کنان دور می شود.

سیب با نگرانی اطراف را نگاه می کند. با دست روی قسمت خورده شده اش می کشد

و گریه می کند. ]

[ کلاغی روی زمین می آید و قافاری کرده و می نشیند. ]

سیب: اووه، اووه (گریان و ناراحت)

کلاغ: قارقار (با خوشحالی به او نوک می زند.)

سیب: آهای... (با ترس اما بلند) آهای...

[ کلاغ اطراف را نگاه می کند ترسیده، بلند می شود پرواز می کند و دور می شود. ]

سیب با سختی تلاش می کند که خود را در آب بیاندازد. بالاخره موفق می شود. ]

سیب: (با خوشحالی) هورا، هورا... مادر... مادر...

[ جریان آب تند است و رفتن بر خلاف جریان آب سخت است اما سیب تلاش خود

را می کند. به سنگی در آب برخورد می کند و تکه ی بزرگی از سیب کنده می شود. حالا

فقط تکه ای کوچک از سیب باقی مانده است که در آب حرکت کرده و می رود. ]





صحنه ی سوم:

[ از دور درخت صیب دیده می شود. ]

صیب: آی آهای... (با خوشحالی) آهای.

[ اما با سنگی برخورد می کند و بیرون جو کنار آن می افتد ]

صیب: آی... (با ناراحتی انگار گریه می کند.) آی... وای...

[ دست هایش را دراز می کند. از آن طرف درخت هم صیب را می بندد او هم دست اش

را دراز می کند اما بی فایده است. صحنه تاریک می شود. ]

صحنه ی چهارم:

[ صدای فلوت و دف شنیده می شود صحنه کم روشن می شود. دوباره همان صحنه

اول درخت در گوشه ای از صحنه و جوی آب در پایین. اما در گوشه ای روبه روی

درخت، نهال کوچکی سبب در حال برآمدن و رشد کردن است ]

صیب: برگ هایش را تکان می دهد. (با خوشحالی) مادر جان سلام... سلام. دوباره آمدم...

[ دست های درخت و نهال اول روبه هم می رود و بعد روبه آسمان صدای موسیقی اوج

می گیرد و صحنه تاریک می شود ]

بشنو از نی چون حکایت می کند

وز جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا بیریزداند

از نقرم مرد و زن نالیده اند

(موسیقی)





۱۷

## بلندترین صدای جهان

برگرفته از :

داستان «بلندترین صدای جهان»

مجله‌ی رشد نوجوان دی ماه ۱۳۸۴

طاهره سیدین

استان خراسان رضوی

شخصیت‌ها:

پادشاه - وزیر - شاهزاده هالوبالو - مرد سفید پوست - مرد سیاه پوست - مرد سرخ پوست - مرد زرد پوست - زن و شوهر (فقط از صدا استفاده می‌شود) - سیاهی لشکر (مردم شهر هاب باب به شکل صورتک پا صدا)

### صحنه اول

[تابلویی به چشم می خورد، «به شهر هاب باب پرسرو صداترین شهر جهان خوش آمدید»]

ناگهان چند اردک پرسرو صدا، وارد صحنه می شوند، شاهزاده هالوبالو به دنبال آن هاست سوتی در دهان دارد و سوت می زند. ملاقه ای در دست دارد و به در قابلمه می گوید، چند لوطی کنسرو به دنبال خود می کشاند و تا می تواند سروصدا ایجاد می کند. وزیر وارد می شود - با ایما و اشاره و شکلک حرف می زند، شاهزاده هم با سوت زدن یعنی به جای حرف زدن با سوت های مقطع از او می خواهد که منظورش را واضح تر بگوید، در عین حال هنوز سر و صداهای زیادی تولید می کند. عاقبت چون منظور یکدیگر را متوجه نمی شوند، شاهزاده دیگر سوت نمی زند و به در قابلمه هم نمی گوید]

شاهزاده: وزیر چه شده؟ درست حرف بزن ببینم!

وزیر: قربانتان کردم، شاهزاده هالوبالو، پدرتون با شما کار دارند، لطفاً داخل قصر تشریف بیاورید.

شاهزاده: وزیر! می بینی که سخت مشغولم، پدرم از این همه سروصدا لذت خواهد برد، بگو پدرم به ایوان قصر بیاید.

وزیر: اوه! بله حتماً، (از صحنه خارج می شود، چند لحظه بعد ورود با پادشاه)



[پادشاه روی صدای مخصوص می‌نشید، هالوبالو دور پدرا را می‌رود و سرو صدا می‌کند]

پادشاه: عزیز دلم! شاهزاده هالوبالو، از این که از همه بزرگ ترهای شهر هاب باب پر سرو صدا تر هستی، به تو افتخار می‌کنم، با این که مردم شهر هاب باب با صدای بلند حرف می‌زنند و هر کدام به هر شکلی که می‌توانند سرو صدا تولید می‌کنند، اما اتصافاً هیچ کدام به پای تو نمی‌رسند!

شاهزاده: متشکرم پدر بزرگووارم، (تعظیم می‌کند) شما نسبت به من لطف دارید.

وزیر: (رو به تماشایان) وای چه قدر تعارف تکه پاره می‌کنند این پدر و پسر!

پادشاه: پسر هالوبالو، چند هفته دیگر، جشن تولد دوست، دوست داری برای تولدت چه هدیه ای به تو بدهم؟

شاهزاده: هدیه تولد؟! (متفکرانه این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند و با تردید سخن می‌گوید) ا... ا... می‌دانی پدر جان... من... من...

پادشاه: من! یعنی تو چی؟ (وزیر ادا در می‌آورد) ها؟ تو چی؟ بگو عزیزم، خجالت نکش! هر چه باشد سعی می‌کنم برایت فراهم کنم، به من اعتماد کن پسر.

شاهزاده: پدر جان، من همیشه دوست داشتم «بلندترین صدای جهان» را بشنوم، آیا شما می‌توانید بلندترین صدای جهان را به من هدیه بدهید؟

پادشاه: اوه پسر، البته که می‌توانم، این که کاری نداره! اگر دوست داشته باشی ترتیبی می‌دهم تا لحظه تولدتو، همه ی طبل زن های سلطنتی با بلندترین صدای ممکن برای تو طبل بزنند... (صدای طبل به گوش می‌رسد، وزیر در حال نواختن است)

شاهزاده: پدر جان، اوه، نه، این صدازو من قبلاً هم شنیدم، بعدش هم این صدا که بلندترین صدای جهان نیست!

پادشاه: خوب پس می‌گم همه ی پلیس های شهرمون لحظه ی تولدتو، طولانی ترین سوتشون رو بزنند، خوبه؟ (وزیر سوتی بلند و بلند می‌زند)

شاهزاده: اوه نه نه، پدر جان (متأسفانه) این صدا هم تکراری است و فکر نمی‌کنم این هم بلندترین صدای جهان باشد.

پادشاه: خوب، خوب اگر موافق باشی لحظه ی تولدتو، همه ی مدارس را تعطیل می‌کنم، و از بچه ها می‌خواهم که خیلی محکم همه ی درهای شهرمون را به هم بکوبند، این خوبه نه؟

شاهزاده: (کمی راه می‌رود) این بد نیست، اما تصور می‌کنم، این هم بلندترین صدای جهان نباشه...

وزیر: (نعره می‌کشد، نعره‌های تکرار می‌کند کمی شبیه صدای غرغرا (غ) صدای من خوبه، ها؟ آگه می‌خواهی روز تولدت از صبح تا شب من برات نعره بزنم آره؟ مثل شیر (صدای غرغر می‌کند) راضی می‌شی دیگه؟! خوب بود؟

پادشاه: وزیر خودت رو کنترل کن، با پسر من این طوری حرف نزن.



وزیر: آخه قربان شاهزاده بگرم پادشاه رو خسته کردی خودت بگو دنبال چی هستی؟  
شاهزاده: پدر جان من دوست دارم لحظه‌ی تولدم همه‌ی مردم جهان با هم و در یک زمان فریاد بکشند،  
فریاد،

پادشاه: همه‌ی مردم جهان با هم و در یک زمان فریاد بکشند؟!  
[وزیر روی زمین ولو می‌شود]

شاهزاده: بله بله همین‌طور، من سال هاست آرزوی شنیدن همهمین صدایی رو دارم.  
پادشاه: وزیر! بلند شو، بلند شو، باید یک فکری بکنیم (و در حالی که دستش را زیر چانه اش می‌برد به  
فکر فرو می‌رود)

وزیر: (اجلوی صحنه می‌آید) همه سکوت کنید، پادشاه در فکر است (دستانش را به حالت پاندول ساعت  
حرکت می‌دهد و با دهانش صدای تیک تاک ساعت را درمی‌آورد)

[پادشاه ناگهان فریاد می‌کشد و وزیر از ترس به عقب می‌افتد]

پادشاه: وای چه قدر عالیست! چه قدر عالیست، هالویالو یا پیشنهاد تو موافقم، من ترتیبی خواهم داد  
تا همه‌ی مردم جهان با هم و یک صدا در لحظه‌ی تولدت فریاد بکشند و به تو تبریک بگویند.  
شاهزاده: (خوشحال) متشکرم پدرجان، متشکرم! پس من می‌روم (و با سروصدای زیاد صدای سوت و در  
فایده و قوطی کسریها خارج می‌شود)

وزیر: قربانتان کردم خوب روی این موضوع فکر کردید؟!

پادشاه: بله بله وزیر، اگر این کار را بکنم هم هالویالو را راضی کردم و هم نامم به عنوان تنها فردی که  
توانسته همه‌ی مردم جهان را وادار به یک کار مشترک بکند، در تاریخ ثبت می‌شود.

وزیر: آه قربان تان کردم، بله واقعاً درست است، یک کار بزرگ.

پادشاه: اثاث می‌دانی وزیر تنها مشکلمان این است که چگونه مردم جهان را با خبر کنیم، این کار کمی  
مشکل است.

وزیر: ناراحت نباشید، تا من را دارید غصه نخورید برای همه پیغام می‌فرستیم و آن‌ها را مطلع  
می‌کنیم.

پادشاه: خوب است، پس نکلیغمان روشن شد، باید به کل جهان پیغام بفرستیم و از آن‌ها بخواهیم ما  
را در این طرح یاری کنند.

وزیر: بله قربان، من خودم پیش نمایندگان ملت‌های جهان می‌روم و از آن‌ها می‌خواهم در دادن هدیه  
تولد هالویالو با ما شریک باشند، وای چه کیفی دارد مسافرت، (با صدای بلندتر) مسافرت (به شکل آهرا)  
مسافرت.

پادشاه: وزیر خودت را کنترل کن!

وزیر: (خودش را جمع و جور می‌کند) ببخشید قربان، جو متو گرفت...



پادشاه: بهتر است زودتر دست به کار شوی.

وزیر: بله بله، الاغ...

پادشاه: بله؟!

وزیر: الاغ، الاغ کجاست؟ می‌خواهم بروم مسافرت الاغ رو حاضر کنید. (و با اطوارهای طنزآمیز اطراف را می‌گردد حتی زیر کفش پادشاه)

پادشاه: !!! وزیر چه کار می‌کنی؟ درست حرف بزن، الاغ من کجاست یعنی چه؟ ما تو را با بهترین امکانات به سوی نمایندگان نژادهای مختلف می‌فرستیم (با صدای بلند) هواپیمای شخصی من رو حاضر کنید...

وزیر: اوه، هواپیمای شخصی (بالا و پایین می‌پرد) بپر بپره، تیرتوپره پرتو تیره (باز ابرایی می‌خواند) پادشاه: وزیر (نهیب می‌زند)

وزیر: ببخشید قربان

پادشاه: (چوبی به دست وزیر می‌دهد) این هواپیمای یک موتورده شخصی من سفرخوش بگذره آبروی ما را بخور و به هر شکلی شده همه مردم را با هم همراه کن.

وزیر: (چوب را روی کف اش می‌گذارد، دستاش را دور آن حلقه می‌کند و درحال حرکت می‌گوید) به من اطمینان کنید با خبرهای خوش باز می‌گردم.

[صدای استارت زدن را درمی‌آورد، با دهان صدای بوق بوق را تقلید می‌کند]

پادشاه: وزیر خجالت بکش، این هواپیماست! استارت و بوق چه معنایی دارد. وزیر: !! ببخشید قربان.

پادشاه: برو دیگر برو خدا نگهدار.

وزیر: قربان مثل این که پنجر است!

پادشاه: وزیر این هواپیماست (با نهیب می‌گوید)

وزیر: قربان قسم می‌خورم، نگاه کنید پنجر است، پادشاه (سرش را جلو می‌آورد، وزیر با شیور دوتا بوق بلند می‌زند پادشاه می‌ترسد و به کناری می‌پرد)

وزیر: قربان ترفایک کردید، من می‌خواهم راه بیافتم، لطفاً کنار بروید.

[پادشاه بی چاره که گیج شده و سرش را گرفته کنار می‌رود]

[وزیر حرکت می‌کند، پادشاه دست نکان می‌دهد و مظلومانه خداحافظی می‌کند]

وزیر از آن طرف صحنه خارج می‌شود. هنوز پادشاه ایستاده و دستش را به علامت

خداحافظی نکان می‌دهد]



## صحنه ی دوم:

[وزیر با هواپیمایش وارد می‌شود. چهار نفر روی سن نشسته‌اند و چهارگوشه را پر کرده‌اند، یک سفیدپوست که روی یک صندلی نشسته و اسلحه اش را زمین می‌کند و نشانه می‌رود، اولیاس کابوی پوشیده، گوشه ای دیگر یک زره پوست مجسمه ای در مقابل دارد و در حال عبادت اوست می‌خلم و راست می‌شود، می‌نشیند کف دو دست اش را به هم می‌چسباند و ادای احترام می‌کند، گوشه ای دیگر یک سیاه پوست در حال درو کردن و بدو پاشی است یک داس هم در دست دارد، گوشه ای دیگر یک سرخ پوست در حال رقص دور آتش با پرهای بزرگی روی سرش است، این چهار نفر به عنوان نمایندگان نژادهای مختلف با یک ریسمان بزرگ به هم دیگر متصل هستند وسط آن دایره ای بزرگ به شکل کمره ی زمین وجود دارد. وزیر به غرب می‌رسد]

وزیر: (رو به سفیدپوست) Hello mester. How are you ؟ (سلام آقا حائنان چه طوره؟)

مرد وسترن تنگ اش را نشانه می‌رود؟ Who are you (تو کی هستی؟)

وزیر: I am vazir-e- hab bab (من وزیر هاب باب هستم)

سفیدپوست: you are enemy (تو دشمن هستی) go go (و دایماً تهدید می‌کند) (اسلحه اش را از خلاف در آورد و نشانه می‌رود)

وزیر: (با ترس و لرز) No No.I am friend. من دوست هستم، دوست، نه دشمن.

مرد وسترن: yes, yes, allright.What is the matter? (موضوع چیه؟)

[وزیر شروع می‌کند با شکلتک هایی و حرف های نامفهومی با مرد وسترن صحبت می‌کند، در میان صحبت های آن ها مرد کابوی yes,yes, yes, اوه، اوه، یا، با در، در... می‌گوید و حرکاتی مینی بر تأیید و تعجب از خود بروز می‌دهد.]

مرد وسترن: اوه yes,yes, بله - در، در

[وزیر نیز که مثلاً مشغول صحبت کردن درباره ی جشن تولد شاهزاده است؛ در معرفی پادشاه حرکاتی هم چون اشاره به شکم گنده ی پادشاه، سبیل های کلفت او، تاج روی سرش دارد، و سپس ادای کسی را در می‌آورد که بچه اش در بغل اش است و مدام او را تکان می‌دهد تا ساکت شود. اشاره به این که شاه فرزندی دارد و سپس ادای بوف کردن شمع را در می‌آورد یعنی روز تولد این فرزند است و در آخر می‌خواند Happy birthday to you تمام این حالات و حرکات با تأیید سر کابوی همراه است و موزیک متنی نیز نواخته می‌شود.]

وزیر: در؟

مرد وسترن: در

وزیر: good bye, all right, all right





مرد و سترن: bye bye (اسلحه اش را فوت می کند و در غلاف می گذارد)

[وزیر پس از خدا حافظی به سوی مرد زرد پوست می رود قدم های کوتاه کوتاه برمی دارد و از جوش به عنوان عصا استفاده می کند، مرد زرد پوست هنوز در حال عبادت است. کف دستانش را به یکدیگر چسبانده و دائماً جلوی مجسمه ای خم و راست می شود، بوی عود می آید]

وزیر: (با متانت) سایونارا، سایونارا

مرد زرد پوست (چینی): سایونارا، سایونارا...

(مدام سرهایشان را به علامت احترام پایین می آورند و عرض احترام می کنند تا بالاخره بعد از چند بار سرهای شان به هم می خورد)

وزیر: آهم ساری - ساری (سرش را می گیرد و آه و ناله می کند)

مرد زرد پوست (چینی): (حالتی از کارانه به خودش می گیرد) چینگ، چانگ چونگ

وزیر: (صدایش را بالا می برد) های... فون بین دونگ

مرد زرد پوست (چینی): دنگ دینگ دونگ (و بعد سرش را به علامت این که درد گرفته می گیرد)

وزیر: سی سی هالو بالو هاب باب تونگ تولدینگ بونگ

مرد زرد پوست (چینی): ها - او - ای آهاده - آهان (به علامت درک مطلب)

وزیر: (هنوز مشغول تفهیم موضوع به اوست) (با حرکات) سینگ دینگ، سانگ، مردم دنیا جیغ جانگ،

یونگ پانگ، هیروشیما، تاروساما (اشاره به پادشاه و... دارد)

مرد زرد پوست (چینی): ها ها، یاا، ساکی پاشی، تولدش جیغ می کشی ها ها (بالهجه ی چینی ها بریده، بریده، این جملات را می گوید.)

وزیر: مقسی، مقسی، بای (سرش را پایین می آورد) بای...

مرد زرد پوست (چینی): (با شادمانی برای خدا حافظی با وزیر دستانش را به یکدیگر می چسباند و سر را خم می کند، که باز مجدداً، سرهایشان به هم اصابت می کند) بای... آخ وای (عصبانی می شود و گاز می گیرد که حمله کند) داد...

وزیر: (فریادی می کشد و همراه با یک حرکت رزمی ناخود آگاه با جوش گارد می گیرد و پا به فرار می گذارد) وای... بای...

وزیر: وای چه قدر خسته شدم (عرق پیشانی اش را پاک می کند) ببین به چه روزی افتادم؟ هنوز کُلی راه در پیش دارم! بهتره یا اسب بقیه راه را ادامه بدهم (بعد جوش را به نشانه ی اسب زیر پایش می گذارد، آن را همین می کند، چند دور، دور صحنه می زند تا به سرخپوست برسد)

سرخپوست: (می برد جلویش و با تیر و کمان او را نشانه می رود) کجا؟ کجا؟

وزیر: (دستش را جلوی دهانش می برد و هلو لولو می کند) هلو لولو...

سرخپوست: (با تعجب به تماشاچیان نگاه می کند و شروع به رقص دور آتش می کند) هلو لولو، هلو لولو،...



[وزیر هم نگاهی به تماشاچیان می‌کند شاه هایش را بالا می‌اندازد و او هم شروع می‌کند به رقصیدن با کمی فروتاب کمتر که صدای چیل به گوش می‌رسد، سرخیوست می‌ایستد دستانش را با حالت سرخیوستی به سینه می‌چسباند]

سرخیوست: تو... این... جا... چیش... چیش؟

وزیر: هالو یالو... تیش... تیش... تولدش، دیش، دیش، پادشاه گفتیش، تیش، همه باهم، جیغ،

غیش غیش، تولدت مبارک کیش کیش، تولدت مبارک... دیش دیش...

سرخیوست: تیش، تیش، دیش، دیش تولد...ت... مبارکیش کیش ها؟

وزیر: آها آهان (با خوشحالی)

سرخیوست: (با کف دست به سینه ی وزیر می‌کوبد و او به زمین می‌خورد و برمی‌خیزد، و بعد به علامت قبول نکردن سرش را به طرفین می‌چرخاند و پشت اش را به وزیر می‌کند) نه، نه

وزیر: (رو به تماشاچیان) مثل این که قبول نکرد! حالا چی کار کنیم؟! (کمی راه می‌رود و فکر می‌کند)

[چویش را برمی‌دارد و آن را به شکل عصا جلوی مرد سرخیوست به زمین می‌کوبد و

سرش را روی چوب می‌گذارد، مرد سرخیوست عکس العملی نشان نمی‌دهد، وزیر

آهسته می‌گوید: please (تابلوی ترجمه: خواهش می‌کنم) سرخیوست اعتنایی

نمی‌کند، وزیر با گریه می‌گوید: please (تابلوی ترجمه: خواهش می‌کنم)

سرخیوست اعتنایی نمی‌کند، شاه هایش وزیر تکان می‌خورد و عریضه‌ای سوزناک

می‌کشد، سرخیوست پشت اش را می‌کند، وزیر چوب را برمی‌دارد و آن را به شکل

تفنگ جلوی سرخیوست نشانه می‌رود باز سرخیوست پشتش را می‌کند، وزیر عرقش

را پاک می‌کند، نگاهی با تعجب به تماشاچیان می‌اندازد و شاه هایش را بالا می‌دهد با

عصبانیت راه می‌رود و فکر می‌کند، ناگاه با خوشحالی چویش را زیر بغلش می‌گذارد

و دستانش را مثل یک ترفند به هم می‌کوبد]

وزیر: (با آواز) حال فهجیدم بچه مرشد، بیبین و تماشا کن... (به سوی سرخیوست می‌رود)

وزیر: (بالحنی که می‌خواهد دل سرخیوست را به دست آورد و با آرامش می‌گوید) پادشاه... به شما... گاه پیش

میش بوفالو، ویش ویش، تفنگ گیش گیش (و با چوب حالت تقدیم کردن تفنگ را درمی‌آورد)،

[ سرخیوست خوشحال می‌شود و باز با لولولو و رقص دور آتش رضایت خود را

اعلام می‌نماید]

وزیر: (روی اسبش می‌نشیند و با خوشحالی) هورا هورا قبول کرد قبول کرد (بعد اسبش را همین می‌کند و تالاب

تالاب می‌زود)

[وزیر پس از کمی اسب تنواری به آب می‌رسد، بخشی از صحنه باید رودخانه ای را

نماد می‌کند، وزیر خود را به آب می‌زند، مثلاً داخل کشتی است و از چویش به عنوان

پارو استفاده می‌کند]



وزیر: عجب آب خروشان! (و حالت تلاطم آب و جلو و عقب رفتن خودش را به همراه پارو زدن نشان می دهد)  
 آهان یک کم دیگه (با یک تکان شدید متلاًّز داخل فایق به ساحل یرت می شود و جلوی پای سیاه پوست می افتد)  
 (سیاه پوست مرهای فروری بلند دارد و نیره ای نیز در دستش دیده می شود)  
 [ مرد سیاه پوست مشغول درو کردن و رسیدگی به گیاهان است ]

وزیر: کاتالینگا کاتالینگا (صدای ضرب هم شنیده می شود)  
 سیاه پوست: کاشتالینگا اینجالتینگا چی چی لینگا؟ (سیاه پوست مثل بومی های آفریقایی با نیره می رقصد)  
 وزیر: شاهمان، گفتینگا، تولد شاهزاده لینگا مردمینگا جیغ زدینگا همگینگا ملتینگا آره گینگا آره گینگا.

سیاه پوست: چی چی لینگا؟ چی چی لینگا؟؟  
 وزیر: غذاتینگا، زمینینگا، طلا تینگا، هاپلینگا،  
 سیاه پوست: هاپلینگا، هاپلینگا، بیما بومیا، بیما بومیا (همراه با نیره و رقص)  
 وزیر: (دستانش را به آسمان بلند می کند) خدایا شکرت بالاخره موافقت کردند. وقت آن شده که برگردم  
 و این خبر مسرت بخش را به پادشاه و شاه زاده هالو یالو بدهم...

[ ابتدا سوار قایل می شود و پارو می زند تا به محل سرخپوست می رسد، سوار اسب  
 می شود و به زردپوست می رسد چوب را عصا می کند مثل چینی ها قدم های کوتاه  
 کوتاه برمی دارد تا به مرد وسترن می رسد، سوار هواپیمایش می شود و از صحنه خارج  
 می گردد،

چهارمرد دور سن می چرخند، کوه ی زمین در مرکز صحنه قرار دارد ]

مرد وسترن: (در حال چرخش و حرکت)

Every body please listen birthday of prince is near .

(تابلوی ترجمه: آهای مردم دنیا گوش کنید جشن تولد شاهزاده نزدیک است)  
 مرد زرد پوست (چینی): چینگ جانگ چونگ جیج جانگ فونگ (تابلوی ترجمه: ما همه باید لحظه ی  
 تولدش فریاد بکشیم) (تیک تیکی راه می رود)  
 سرخپوست: تولدیش دیش دیش مبارکیش کیش (تابلوی ترجمه: همه باهم باید بگوئیم تولدت  
 مبارک)

سیاه پوست: با نیره، هاپلینگا، بیما بومیا، هاپلینگا، بیما بومیا، (تابلوی ترجمه: دو هفته ی دیگر  
 در همین لحظه)

[ همه می ایستند - صحنه تاریک می شود، صدای زن و مرده ی به گوش می رسد ]

صدای زن: مرد این که منصفانه نیست! خوب من هم دوست دارم بلندترین صدای جهان را بشنوم، اما  
 اگر همراه با بقیه ی مردم فریاد بکشم که نمی توانم به صدای اون ها گوش کنم!  
 صدای مرد: عزیزم این که غصه نداره، لحظه ی تولد، تو فقط دهانت رو بدون تولید هیچ صدایی بازکن،



اولوقت می‌تونی صدای بقیه ی مردم رو بشنوی هه هه هه (می‌خندد)

صدای زن: آره راست می‌گی ها، وقتی همه ی مردم دارند فریادمی‌زنند من دهانم رو بدون تولید هیچ صدایی باز نگه می‌دارم، اون وقت می‌تونم در آرامش کامل به بلندترین صدای جهان گوش کنم، تازه دراون میلیون ها فریاد کسی متوجه سکوت من نخواهد شد، من می‌رم این خبر رو به همسایه هامون هم بدم.

آره بد نیست متم می‌رم به همکارام و دوستانم بگم، بهتره زودتر بریم (صداهای درهم و برهمی شنیده می‌شود...)

- آره فقط دهانمون رو باز می‌کنیم

- سکوت من

- فریاد میلیون ها نفر دیگر

- هیچ کس نمی‌فهمد

- سکوت می‌کنم

- من هم باید بلندترین صدای جهان رو بشنوم

- به کسی نگي ها!

- به کسی نگي

- به کسی نگي

- به کسی نگي

- سکوت می‌کنم

- سکوت می‌کنم

[صداهای ضعیف و ضعیف تر می‌شود]

صحنه ی سوم

[ (لحظه ی تولد هالوبالو)

صدای همه ی ی زیادی به گوش می‌رسد، صدای خنده ی مردم، صدای سوت و

پوپ- گامی قهقهه ای از گوشه و کنار شنیده می‌شود]

- باید فریاد بکشیم.

- یعنی بلندترین صدای جهان را می‌شنویم

- خوشا به حال شاهزاده

صدای ریزی در میان این همه صدای مردم: من فقط دهانم باز می‌کنم هه هه هه... (می‌خندد)



## صحنه ی چهارم

[ایوان قصر پادشاه و وزیر و شاهزاده هالو بالو نشسته اند]

پادشاه: بالا خره به لحظه ی موعود نزدیک شدیم، لحظه ی تولد عزیزتر از جانم

وزیر: قربان ببینید چه مهمه ای است! مردم زیادی جمع شده اند.

شاهزاده: واقعاً با شکوه است، عالی است...

پادشاه: وزیر ساعت را اعلام کن، چیزی به لحظه ی تولد نمونده

وزیر: مردم آماده باشید فقط بیست ثانیه به لحظه ی تولد شاهزاده مانده است...

[صدای فریادهایی از گوشه و کنار به گوش می رسد]

- فقط بیست ثانیه

- ۲۰ ثانیه

وزیر: ۱۰ ثانیه... ۹-۸-۷-۶-۵-۴-۳-۲-۱

[سکوت مطلق، صدایی شنیده نمی شود به جز صدای آواز پرندگان - صدای باد -

صدای شرشر آب - برای چند ثانیه این صداها ادامه دارند

پادشاه سرش را به علامت تأسف تکان می دهد]

وزیر: (دو دستی به سرش می کوبد) ای وای چه بی آبرویی بزرگی ای مردم شهر هابیاب، شما با سکوتتان

بزرگترین بی حرمتی رو به هالو بالو کردید، بهتره تا به شما خشم نگرفته زودتر از حیاط قصر خارج

شوید، بروید... (ناگهان صدای فریاد بلندی به گوش می رسد)

شاهزاده: نه نه، صبر کن وزیر، صبر کن، ای خدای من صداها را گوش کنید، مردم خوب، هاب باب به

صداها در سکوت گوش کنید! (صدای آواز پرندگان، صدای مهمه ی باد در لای به لای برگ های درختان،

صدای شرشر آب شنیده می شود) این اولین بار است که من با صدای طبیعت آشتی کردم، چه سکوت

دلپذیری... شما، شما مردم خوب، بزرگ ترین هدیه ی ممکن را به من دادید، شما و تمام مردم دنیا که

همه با فریاد نکشیدنتون، هدیه ی سکوت و آرامش را به من دادید و من را عاشق اون کردید، بله من،

من عاشق سکوت شدم، عاشق صدای طبیعت شدم، از همه ی شما ممنونم که قشنگترین هدیه ی

زندگیم رو به من دادید از، این به بعد، شهر هاب باب ساکت ترین شهر دنیاست، مردم شهر هاب باب

باید آهسته صحبت کنند و به داشتن بی سرو صداترین درها و اردک ها و دلقواترین صدای سوت

پلیس ها به خودشون افتخار کنند، کاش زودتر از این ها با صدای طبیعت آشنا شده بودم، من قصد دارم

به باغ بروم، اگر مایلید شما هم به دنبال من بیایید...

پادشاه: برویم... برویم پسر...

(همه از صحنه خارج می شوند، صحنه تاریک می شود و موسیقی آرام و دلنشین به

گوش می رسد)



# ساعت زنگ می‌زند

لیلا سپهری  
استان خوزستان

۹۷۸

شخصیت‌ها:

پویا - اعداد صفحه‌ی ساعت - دزد زمان - پاک‌کن بدجنس - خفاش‌ها



[ صحنه اتاقی را نشان می دهد با یک پنجره که از پشت آن فضای شب و ستاره ها پیداست. پسر بچه ای روی تخت نشسته است و با ذوق در حال و آرسی کیب و کتاب هایش است. در کنار تخت میز کوچکی هست که ساعتی بر روی آن قرار دارد ].

پویا: (با ذوق و شوق کتاب هایش را نگاه می کند) اکی فردا می شه ۹ آخ جون! مدرسه (کیبش را محکم بغل می گیرد) جونمی جون. خب تو اینجا باش. (ساعتش را بر می دارد آن را کوک می کند و در حین صحبت نوازشش می کند) پویا: آفرین، مثل همیشه سروقت بیدارم کن، می خوام خودم باشم. آخه فردا روز اول مدرسه اس، جشن شکوفه ها (ساعت را سر جایش می گذارد)

پویا: آخی حالا با خیال راحت می خوابم (چراغ را خاموش می کند و روی تخت دراز می کشد و به خواب می رود) [ اتاق تاریک است. صدای تیک تاک ساعت شنیده می شود و ناگهان همراه با موسیقی جادویی همه آغاز می شود و اعداد صفحه ی ساعت به حرکت در می آیند ]

عدد ۱۲: همه ساکت باشید، همچون بطور که همه می دونید فردا روز خیلی مهیبه، مثل همیشه آماده ی آماده... [همه ی اعداد آغاز می شود و کم و کم تر می شود و فقط صدای تیک تاک ساعت می آید ناگهان پنجره باز می شود و بازو یه ی باد، دزد زمان سوار بر جاروی جادو با خنده ی ریز و بد جنس وارد می شود. در اتاق چرخ می زند و به سمت ساعت می رود و با حرکتی ناگهانی از اتاق خارج می شود تیک تاک ساعت با ریتم کند]





عدد ۱: دو دویی... دو دویی بیدار شو... نوبت توئه... شروع کن...

عدد ۲: (با خمیازه) من بیدارم، هوا شو دارم... (تیک تاک با ریتم تند)

عدد ۳: شماره ی ۳، شماره ی ۳، بسه دیگه چه قدر می خوابی؟؟

عدد ۳: (بفرق و سرحال) گوش به فرمانم دوست خوبم... (به مهربانی)

[تیک تاک با ریتم تند]

عدد ۳: چار چاری جون، چشائو واکن، منو نگاه کن...

عدد ۴: (کش و فوسی به خود می دهد) دمت گرم داشی، خیالت راحت تا منو داری غم نداری... وای پویا

رو ببین، چه راحت خوابیده، آخر که فردا چی می شه؟؟ (تیک تاک با ریتم تند)

عدد ۵: ۴ کیلی، ۵ تیلی، نوبت توئه، حواست جمعه؟ عزت زیاد، خاک پاتیم ما رفتیم ها...

عدد ۵: (بایی حالی) وای چه خواب خوبی، چه زود نوبت من شد... (تیک تاک با ریتم تند)

عدد ۶: (فرز و تند) من خودم بیدارم از تنبلی بیزارم، ای بابا... پنج کیلی چه زود خوابیدی؟! (ریتم تند)

هفتی بپا نیفتی... خوابی یا بیدار؟ هفتی جون؟! قایم باشک بازیگرفته، هفتی جونم (کم کم نگران

می شود)... هفتی کجایی؟ کجایی؟! (او را نمی بیند، جستجو می کند و نگران می شود)

عدد ۶: آهای هفت کجایی؟ کجایی؟

[اعداد از صدای عدد ۶ بیدار می شوند دوباره همه به آغاز می شود]

عدد ۱۲: دوستان خوبم آرام باشید بینم چی شده؟

عدد ۶: (بالکت و بغض)... هفتی جون نیستش... همسایه ی مهربون من...

[دوباره همه ی اعداد آغاز می شود]

عدد ۱۲: اجازه بدید بذارید بینم چی شده؟ (انگشت اش را به سرش می زند و متفکرانه می گوید): هفتی

نیستش!!! اونم حالا (نگاهش به سمت جای خالی عدد هفت): کار، کار خودشه، بعله...

اعداد همه باهم: کارکی؟!!

عدد ۱۲: ببینید جای ناخن هاش، «دزد زمان»... باید عجله کنیم فرصت زیادی نداریم.

همه ی اعداد: چی کار کنیم؟

- چه کنیم؟

- کجا بریم؟

عدد ۱۲: زود باشید برید پایین باید پویا رو بیدار کنیم...

اعداد با تعجب: اون دیگه چرا؟

عدد ۱۲: آله این گره فقط به دست اون باز می شه، اون باید بخواد اون باید بتونه البته ما هم باید کمکش کنیم.

اعداد: ما...؟! آره کمکش می کنیم... کمکش می کنیم...

[اعداد در حال پیرون آمدن از صفحه ی ساعت هستند. عدد ۱۲ پویا را بیدار می کند.



پویا حاج وواح به اطراف نگاه می‌کند]

پویا: چپ شده، این جا چه خبره، شما کی هستید؟ (با ترس و بغض)

عدد ۱۲: ترس جونم ما عدد های ساعتیم، تو باید با ما بیای و گرنه دیر می‌شه، خواب می‌مونی!

پویا: من ۹۱۰۰ کجا؟ کجا بریم؟

عدد ۱۲: حالا تو راه برات می‌گم، وقت نداریم، عدد ۷ رو دزدیدند.

پویا: چپ هفت رو دزدیدن؟، آخه من باید ساعت هفت برم مدرسه! دیر میشه!

عدد ۱۲: زود باشین، زود باشین، دستاتونو به هم بدهید همه باهم باید به پویا کمک کنیم...

اعداد: آجی محی لا ترجی (صحنه روشن خاموش می‌شود عدد ۱۲ از مزه ای می‌کند و غیب می‌شود)

[ اعداد و پویا در شهر قاطی پاتی ها در خانه ی دزد زمان - فضا مکانی بی نظم با اعداد

شکسته و آویزان و... (همه ی اعداد)]

عدد ۱۴: خب همه می‌دونید باید چه کار کنید؟ (رو به پویا می‌کند و با مهر بازی) تو هم که آماده ی آماده ای؟

پویا: آره من می‌دونم چپ کار کنم، خیالتون راحت من هفتی جون رو نجات می‌دم.

عدد ۱۴: حواست باشه رمز یادت نره پسرم...

پویا: آره یادمه، وقتی رسیدم اونجا باید هفت بازیگم... آره من دونم... من دونم...

عدد ۱۴: پس همه آماده‌اید، پریم (همه ی اعداد که شگفتی خود را از ترساک بودن و عجیب و غریب بودن

خانه نشان می‌دهند)

صحبت اعداد:

عدد ۱: این جا چه قدر ترساکه!

عدد ۸: چه جای عجیبی؟ و...

[در همین وقت خفاش ها حمله می‌کنند، پویا در ابتدا می‌ترسد، کمی عقب می‌رود]

عدد ۳: نفرس ما کمک ات می‌کنیم.

عدد ۹: می‌تونی از ما هم استفاده کنی.

پویا: (پویا زلزل) من نباید بترسم، من می‌تونم، (او نگاهش به عدد ۱ می‌افتد) آهان تو خیلی

خوبی... حاضری؟ من به کمک ات احتیاج دارم.

عدد ۱: حاضرم، گوش به فرمان (برد پویا و اعداد با خفاش ها، خفاش ها می‌میرند و پویا و اعداد همگی نفس

راحتی می‌کشند)

عدد ۱۲: آفرین پویا، خب عجله کنید...

[دوره راهرویی طولانی می‌شوند، صدای خلیف از هفتی شنیده می‌شود]

صدای عدد هفت: کمک، کمک... یکی به من کمک کنه! ... کمک... کمک...

عدد ۲: صدای هفتی جوت به چه ها...





عده ۴: دیگه فایده نداره داشی، دیگه ما لوطی نیستیم آخه... (با بغض)

[همه ی اعداد آه می کشند تا گهان صدای زنگ ساعت به گوش می رسد]

تیک تاک شادمانه ی اعداد]

همه: هورا هفت، هورا هفت، هورا هفت

[پویا بیدار شده و شادمانه همراه با حرکات ورزشی، آماده ی رفتن به مدرسه می شود]



# چند قدم ... فسته و خندان!!

(بی کلام)

زهرا شوشتری  
استان خوزستان



شخصیت ها: (به ترتیب حضور در صحنه)

کفش اول - کفش دوم - کفش سوم - کفش چراغ دار - کفش کهنه

[ قسمت پایینی یک در نیمه باز و یک جا کفشی خالی در صحنه دیده می‌شود. در آهسته بسته می‌شود. یک نفر وارد صحنه می‌شود - پاهای او را از زانو به پایین می‌بینیم - که به یک بچه تعلق دارد. کفش هایش را که تو هستند از پا در می‌آورد و وارد اتاق می‌شود.

کفش‌ها نکاشی خورده و دوباره جفت می‌شوند ]

لنگه کفش اول: (با تعجب به اطرافش نگاه می‌کند) آو...و...و...و...!

لنگه کفش دوم: (با تعجب) آ...آ...آ!

لنگه ی اول: (کمی جلو می‌آید، دستش را جلوی دهان‌اش می‌گیرد و کسی را صدا می‌زند) آ...آ...آ (پاسخی نمی‌شود): آ...آ...آ...ه

[ یک نفر وارد صحنه می‌شود. به همان ترتیب کفش هایش را در می‌آورد و داخل اتاق

می‌شود. دو جفت کفش در کنار هم قرار می‌گیرند. به هم نزد یک می‌شوند. ]

لنگه اول کفش اول: (با تردید به کفش دوم نگاه می‌کند. آن‌ها را ورن‌دار می‌کند) آ...آووو ۹۹

کفش دوم: (که ظاهری نسبتاً خشن دارد و قوی و نیرومند به نظر می‌رسد، کمی جلو آمده، حالت هیکل‌های قوی را می‌گیرد و خود را معرفی می‌کند) (همراه با ضربه زورخانه) یکی و دوتا، دوتا و سه تا، سه تا و چار تا...

یکی از لنگه‌های کفش اول: (وحشت‌کرده و از حال می‌رود) آ...آ...ه و!

لنگه ی بعدی: (او را نوازش می‌کند و دلداری می‌دهد) نازی نازی!









## جستجو در کتاب ها

با الهام از :

داستان طوطی طاس و بقال (مثنوی معنوی)

لیلا صوباتی

استان خوزستان



شخصیت ها:

طوطی طاس - تنه مهربان - بیو - حسنی - دیو

[ صحنه مثل کتابخانه های کانون است. با فلسفه هایی پر از کتاب و یک سیز و دو صدلی  
وسط. یک طوطی میانه صحنه نشسته و زیر لب زمزمه می کند. ]

طوطی: (غمگین می خواند)

مکن باز، مکن باز، مرو ای مه عیار  
رخ فرخ خود را میوشان به یکی باز

تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی  
چو خشک آمدی ای دوست، بمیرند به ناچار

مگو با دل شیدا دگر وعده ی فردا  
که هر چرخ رسیده است ز فردای تو زنتهار... آه

- فایده ندازه، انتظار بکشم، باید خودم دست به کار بشم. آخه چرا حواسمو جمع نکردم و به این  
مصیبت گرفتار شدم! ای یقال جان کجایی؟ به دادم برس، من نمی خواستم... آه... من نمی خواستم  
آن کار بد را بکنم. عذری نبود، تو هم نباید... نباید سرم فریاد می کشیدی... آه چرا مرا زدی؟! من که  
طوطی بدی نبودم... حالا هم نمی خواستم قهر کنم. نمی دونم چی شد که از این جاسر در آوردم؟! ولی



قول می‌دم بگردم و پیدات کنم.

[پرواز می‌کند و روی یکی از کتاب‌ها می‌نشیند کتاب باز می‌شود و نه مهریان از لای

کتاب سرش را بیرون می‌آورد]

نه مهریان: کیه، کیه در می‌زنه؟ درو با لنگر می‌زنه؟! تویی نه جان، بیا تو! بیا تو. همه ی دوستان این جا هستن. برای تو هم جا هست. بیا نه خیس نشی.

طوطی: کجا بیام نه جان؟ من که در نزدم! خاله مهریان.

نه مهریان: نه جان، خیس شدی ها؟! (به آسمان نگاه می‌کند) ... پس یارون کو... یارون چی شد؟ (نگاهش را به صورت طوطی می‌دورده و متوجه می‌شود طوطی بسیار غمگین است و اشک ریخته)

نه مهریان: ...! وا نه! چته؟ چرا گریه کردی پرندۀ ی قشنگ!!

طوطی: نه جان من گم شدم، کتابم، دوستم، داستانم و شهرم را گم کردم. من مهمان ناخوانده نیستم من طوطی هستم.

نه مهریان: چه طوری نه جان! چه طوری گم شدی؟

طوطی: من با بقال جان دوست عزیزم دعوا کردم، قهر کردم و آمدم بیرون، ولی نمی‌دانم چه طور شد که نفهمیدم سر از این جا در آوردم؟

نه مهریان: اشکال نداره نه، پیدایش می‌کنی، خوب بگرد. امیدوار باش. صدای کن نه جان. صدای کن... صدا...

[از درون کتاب صدای حیوانات می‌آید که نه را صدا می‌کنند و نه به درون کتاب بر

می‌گردد.

طوطی غمگین سرش را به زیر می‌اندازد و به اطراف نگاه می‌کند پر می‌کشد و روی

کتاب دیگری می‌نشیند. کتاب از قفسه ی پایین می‌افتد و پسری از درون کتاب بیرون

می‌جهد و دور میز نفس زنان می‌چرخد]

بیو: (پسر) ...! ولم کنید ... چی از جونم می‌خواهید؟ برید دیگه. (به پشت سرش نگاه می‌کند) پس کجان؟ کجا رفتن؟ تو کی هستی؟ نکته تو هم می‌خوای متو دنبال کنی؟

طوطی: نه من با تو کاری ندارم. اونا هم دنبال گوشت پشت سرت بودن همونی که به زمانی آویزون بود به اون بند توی دست.

بیو: تو دیگه کی هستی؟ این جا کجاست؟ (دور خودش می‌چرخد و اطراف را نگاه می‌کند)

طوطی: نمی‌دونم این جا کجاست فقط می‌دونم که گم شدم و دارم دنبال دوست عزیزم بقال جان می‌گردم!

بیو: بقال جان دیگه کیه همون بقال که به من کار داد و ...

طوطی: نه پسر جان اون مال داستان خودته، من بقال داستان خودم رو می‌خوام، داستان طوطی و بقال بیو: حتماً اذیت اش کردی، که این طوری شده! هه هه هه (به سر طاس طوطی اشاره می‌کند و می‌خندد)



[ طوطی ناراحت تر می‌شود و رویش را برمی‌گرداند ]

طوطی: دست من نبود عمدی این کار رو نکردم، بآلم به شیشه روغن خورد و افتاد و شکست، بپو! نه خیر تو خیلی بازیگوش و فضولی! حالا هم باید این جا بمونی تا یاد بگیری حواست رو جمع کنی.

طوطی: نه من مثل تو نیستم، این دفعه اشتباه کردم ولی همیشه این طوری نبودم.

پو: چرا چرا تو هم حواس پرت و بازیگوشی اده هه هه

[ با صدای بلند می‌خندد و طوطی را به خاطر سر کجیل اش مسخره می‌کند ]

طوطی: نه من مثل تو بی حواس و خنگ نیستم، تو راهم خوب می‌شناسم تو همان «خان» پسر داستان کتاب پپو هستی که هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهی و مادرت را اذیت می‌کنی! حالا هم برو این باقی مانده ی گوشت را به خانه ببر تا مادرت غذا درست کند، من به کمک تو احتیاج ندارم جناب پپو خان!

[ پو هنوز با حالت تمسخر و خنده دور می‌شود، طوطی می‌برد و روی یک کتاب دیگر

می‌نشیند و زمزمه می‌کند ]

طوطی:

راز نهان دار و خمشی، و در خمشی تلخ بود

آن چه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

[ کتاب باز می‌شود و دیو ی سر از آن بیرون می‌آورد، طوطی می‌ترسد و می‌پرد ]

دیو: آهای کجا رفتی؟ فسقلی ریزه میزه؟ بیا ببینم ترسیدی آره؟

[ حسنی از سمت دیگه کتاب بیرون می‌آید ]

حسنی: نه خیر نترسیدم، اگر راست می‌گی بپا داد بزنیم، ببینیم صدای کی بلندتره؟

دیو: من داد زدن را دوست دارم.

[ دیو نعره ی وحشتناکی می‌کشد و حسنی گوش هایش را می‌گیرد ]

حسنی سازش را "را بیرون می‌آورد و با تمام قدرت می‌دمد، دیو می‌ترسد و فرار می‌کند ]

حسنی: خوب حالا معلوم شد کی از همه قوی تره؟!

طوطی: نه تو فکرت خوب کار می‌کنه! زورت زیاد نیست، نباید مغرور بشی حسنی! پسر تئیل دیروز و بهلون امروز.

حسنی: تو دیگه کی هستی، این جا کجاست؟

طوطی: من داستان خودم رو گم کردم، ولی تو رو خوب می‌شناسم و کتاب هات رو خوندم.

حسنی: «پو داستان های منو بلدی؟

طوطی: بله بلدم، چند بار تا حالا واسه ی بچه های بقال تعریف کردم.

حسنی: از کدومتشون بیش تر خوششون اومد؟ ها... بگو دیگه...

طوطی: بیش تر از «حسنی و کلاغ»، ولی «حسنی و دیو» و «حسنی و گل خندان» هم قشنگ اند.



حسنى: گفنى تو اين جا چه مى كنى؟ پك بار ديگه بگو.

طوطى: من داستان خودم را گم كردم و نمى توانم پيدايش كنم تو مى توانى كمك كنى؟

حسنى: من... من نمى توانم اما تو بايد از مريم كتابدار كمك بگيرى اون جاي همه ي كتاب ها و داستان همه ي كتاب ها رو بلنده و مى تونه راهنماييت بكنه.

طوطى: كدوم مريمى كتابدار؟

حسنى: بايد صبر كنى، صبح كه شد و مريمى اومد داخل كتابخانه، برى پيش اش و مشكل ات بگى. اون حتماً راهنمايى ات مى كنه؟ الان ديگه دير شده، اگه با من كارى ندارى، برم سراغ ديوه.

طوطى: متشكرم، تو كمك بزرگى به من كردى، باشه تا صبح صبر مى كنم...

[طوطى خوشحال آب زير راه را در حال پرواز و شادى مى خواند. حسنى خارج مى شود.

نور صحنه به نشانه ي طلوع خورشيد زياد شده و صداى باز شدن در كتابخانه و ورود

كتابدار شيده مى شود. طوطى ديگر در صحنه پيدا نيست ولى صداى صحبت او با

كتابدار مى آيد.]

طوطى: من طوطى طاس هستم ديشب با بقال دعوايم شد و...

مريمى: باشه ولى به اين شرط كه ديگه قهر نكنى. بيا كتاب ات اينجاست.

بقال: طوطى عزيزم دوست خوبم ببخشيد كه... بيا، به خونه ي خودت خوش اومدى...

مريمى: آها فهميدم، اينم فكر بدى نيست، براى نوشتن نمايشنامه عروسكى.

[موصفى]



شخصیت‌ها:

عمو نوروز - آلاغ - کلاغ - ننه بهار

۲۱

## گلابتون

سمیه حیدریان

استان سمنان



### صحنه ی اول

[صدای پرند، ها و صدای شادی بچه ها به گوش می رسد، عمو نوروز با کوله پشتی به همراه الاغ وارد صحنه می شود کنار یک دیوار قدیمی که یک درخت از پشت آن نمایان است عمو نوروز در حالی که دست خود را به سمت آسمان می برد و با خوشحالی نگاهی به الاغ می اندازد]

عمو نوروز: خدا را شکر، امسال هم گذشت، خسته شدی بابا؟  
الاغ: نه، نه، عمو نوروز، من هیچ وقت خسته نمی شوم، اصلاً نمی خستگی، یعنی چی؟ غرغر (عمو نوروز می خندد)  
عمو نوروز: ها ها ها از دست تو. [راستی! سمنو برای ننه بهار مونده؟ صبر کن ببینم. آره، آره یکی این جاست.

[نگاهی به خورجین می اندازد و یک ظرف سمنو از آن بیرون می آورد]  
عمو نوروز: آخه می دونی؟ ننه بهار سمنویی رو که من هر سال برایش می برم، خیلی دوست دارم.  
[در همین وقت با صدای قارقار، کلاغ وارد صحنه می شود و روی شاخه می نشیند، صحبت عمو نوروز قطع می شود، عمو نوروز سمنو را داخل خورجین می گذارد]  
عمو نوروز: بازم این کلاغ مزاحم!!!  
[کلاغ در حالی که مدام پره های خود را باز و بسته می کند]



(با تمسخر می گوید): آهای... کارتون تموم شد؟ (پوزخندی می زند)

قارقار بله که تموم شد، چون خودم از همه پرسیدم همه از سمنوها راضی بودن و منتظر شنیدن...

عمو نوروز: (نوی حرف کلاغ می برد) اولاً، علیک سلام، دوماً گفتی چی؟ منتظر شنیدن چی هستی؟ ها؟

کلاغ: (عوامل می شود) هوم؟ ها؟ آهان، آهان، قارقار، ا! همین دیگه، (خودش را جمع و جور می کند)

منتظر خبر بهار دیگه؟

عمو نوروز: خوب منظور؟

کلاغ: خب، منظورم؟ یعنی امسال من باید تحویل سالو به مردم خبر بدم دیگه...

(عمو نوروز چند قدمی بر می دارد و پوزخندی می زند)

عمو نوروز: این کار منه بابا جون، برو، برو دست از سرما بردار، خجالت بکش. آخه چند بار بگم. من

سال هست که خبر اومدن نوروزو به مردم می دم؟

الاغ: برای همینم شده عمو نوروز دیگه!

کلاغ: منم همینو می گم، یک سال من بگم چی میشه؟ اگه به سن و ساله، من نزدیک به ۲۰۰ ساله آخه

تاکی؟ بذار، بذار این دفعه من خبر اومدن بهارو، خبر خوش نوروزو به مردم بدم.

الاغ: چی؟ چه حرف ها! تو کلاغ بد شگون؟ بد صدا؟

اصلاً می دونی چی داری می گی؟... بهار و نوروز، یعنی شادی و خوبی و فشنگی و مهربونی، سالی

که بخواد با صدای تو شروع بشه...

کلاغ: (نوی حرف الاغ می برد) تو چی می گی؟ تو بهتره یار بیري. تو که عقل نداری! پس فضولی نکن،

تو کار بزرگترا، جفله ها دخالت نمی کنن، فهمیدی؟ خرعرو...

عمو نوروز: (نوج نوج) بزرگی به عقلم، به ادبم، به قلب مهربونم...

کلاغ: قارقار قارقار حتماً الاغ خردانه ات عقل داره (می زند زیر خنده) قارقار...

عمو نوروز: لا اله الا... خجالت بکش. می دونی که چه قدر الاغ امروز به من کمک کرده؟ می دونی دل

چند نفرو شاد کرده؟ برو برو نا صدام بلند نشده...

کلاغ: قارقار قارقار، الاغ کارش همینم، باید یار بیرم و یار کشی کنه...

عمو نوروز: پناه بر خدا! برو دیگه (با دست کلاغ را کش می کند) برو بی کارت، لعنت بر شیطون...

کلاغ: قارقار قارقار... (و دور می شود)

صحنه ی دوم (در حیاط خانه)

[عمو نوروز با الاغ وارد حیاط می شود خورجین را از روی الاغ بر می دارد. سمنو را از

خورجین در می آورد و به طرف حوض می رود طرف سمنو را کنار حوض می گذارد و

دست و روی خود را می شوهد]





عمو نوروز: (روبه الاغ) الاغکم بابا! من می‌رم استراحت کنم، تو هم استراحت کن، تا تحویل سال چند ساعتی پیش تر نمونده. نمی‌خوام خسته و بی حال باشی ها، فهمیدی بابا؟  
(چند قدمی برمی‌دارد و برمی‌گردد)

عمو نوروز: راستی جواب کلاغو ندی ها! چیزی تو دلش نیست  
الاغ: چشم. چشم عمو جان...

عمو نوروز: ها بار بکلا بابا.. آفرین به تو...

(عمو نوروز به سمت خانه می‌رود)

عمو نوروز: کجایی خانوم خونه؟ عزیز درخونه، عمو نوروز اومده، باز دست پر اومده سمتمو برای گل بانو، تا ننه بهار نمونه چشم انتظار...  
نه بهار! بفرما بفرما، مردخونه، خدا قوت نمونی دم در (صدای خنده ی هر دو و صدای موسیقی به گوش می‌رسد)

(الاغ به درخت تکیه می‌زند و آرام شعر می‌خواند و کم کم خوابش می‌برد)

الاغ: من خرم غرمی خرم. بار می‌برم، بار می‌برم، روز تاشب کارم اینه، دوست دارم بار ببرم، شب خونه سر می‌زارم، باز می‌برم، بار می‌برم... غریب، غریب...

(به خواب می‌رود، چند لحظه بعد، با صدای کلاغ، الاغ از خواب می‌برد)

الاغ: ها چی شده باز تو! چرا این قدر پر سرو صدا؟ آرام تر نمی‌تونی بیایی؟

کلاغ: قارقار قاروقارو قارقار می‌خواهی بخواد، نمی‌خواهی نخواد همینه، همینه الاغ جون، تازه من بدشگونم؟ آره؟ تازه عمو نوروز مهریونه؟ آره؟  
(یک میوه ی کاج به سر الاغ پرت می‌کند.)

الاغ: !! چی کار می‌کنی مردم آزار؟ تاکی می‌خواهی با من و عمو نوروز لجبازی کنی؟ تاکی می‌خواهی اونو اذیت کنی؟

کلاغ: تا وقتی که فقط من خبر نوروزو به مردم بدم، تا وقتی که اوشون بادم بده که چه طور لحظه تحویل سالو بفهمم!

الاغ: به من ربطی نداره، امانو می‌خواهی معروف بشی، می‌خواهی همه ازت تعریف کنن. تو دنبال خوشحال کردن مردم نیستی تو می‌خواهی خودتو نشون بدی، اما فایده ای نداره دلی که مهریون نیست، دلی که برای کسی نمی‌تپه، نمی‌تونه دل دیگرانو شاد کنه، نه، نمی‌تونه؟

کلاغ: چی می‌گی تو خیل؟ الاغ بارکش و ببغل...

[چندین بار بی در پی به طرف الاغ میوه ی کاج می‌اندازد و الاغ هم شروع به سرو صدا

می‌کند، کلاغ می‌زند زیر خنده، با صدای بلند هر هر الاغ و خنده ی کلاغ، نه بهار به

حیاط کشیده می‌شود.]

ننه بهار: آئی، چه خبره؟ بین دم عیدی چه بل پشویی راه انداختن! ساکت، ساکت باشین...



[با صدای ننه بهار الاغ ساکت می‌شود ولی کلاغ هنوز می‌خندد]

ننه بهار: (ننه بهار رو به کلاغ) با تو هستم، کلاغ... جتاب پرمدها، ساکت باش، عمو خوابیده منم کلی کار دارم.

(و چند سرفه می‌کند) سرفه‌ی هفت سیتم هنوز تموم نشده، صداتون در نیادا، آفرین نه نه...

[همین که به سمت خانه می‌رود دوباره کلاغ می‌زند زیر خنده که با صدای ننه جا

می‌خورد]

ننه بهار: ها؟! می‌گم پیشی بیاد تورو بوخوره ها، کلاغه...

[ننه بهار برمی‌گردد و وارد خانه می‌شود. کلاغ که پشت شاخه‌ها پنهان شده بود بیرون

می‌آید]

کلاغ: ترسیدم و لرزیدم (و شروع به خندیدن می‌کند)

[الاغ هم که با داد و بیداد ننه بهار پشت درخت خودش را پنهان کرده بود آرام از پشت

درخت بیرون می‌آید]

الاغ: همینو می‌خواستی! آبرومو بردی. حالا بذار کمی استراحت کنم.

کلاغ: (عصبانی می‌شود) چی؟ چی شد؟ حالا همه‌ی تقصیرا کردن ما افتاد؟ انگار خرما از کوزه گی دم

نداشته، چی خرما هه هه هه (با خنده) خرما، خرما...

[الاغ عصبانی می‌شود و شروع به غرغر کردن می‌کند. کلاغ هم با صدای بلند او را

مسخره می‌کند و می‌خندد، و میوه‌ی کاج به ستنش پرت می‌کند. الاغ عصبانی تر

می‌شود و سطل پشت پایش را با جفتک به سمت کلاغ پرت می‌کند. کلاغ متوجه

می‌شود و جا خالی می‌دهد سطل از کلاغ دور می‌شود و می‌رود و می‌رود و ناگهان

صدای شکست شدن چیزی در آسمان به گوش می‌رسد، همه جا تاریک می‌شود و چند

تکه نورانی از آسمان به طرف پایین سقوط می‌کند، در همین وقت درون کلبه روشن

می‌شود. ننه بهار با یک فانوس بیرون می‌آید]

ننه بهار: ای وای (و چند سرفه می‌کند) چی شد؟ چی بود شکست؟ چرا تاریک شد؟ (به آسمان نگاهی

می‌اندازد) بلا به دور پس خورشید کو؟ خورشید کجاست؟

کلاغ: خورشید؟ راست می‌گه؟ پس اونی که شکست خورشید بود!!

[ننه بهار و کلاغ چند لحظه ساکت می‌مانند و ناگهان کلاغ تند و تند و باد و بیداد شروع

به حرف زدن می‌کند]

کلاغ: الاغ، الاغ به خدا، به خدا من خودم دیدم قارقار، من، من دیدم همین الاغ عزیز دزدونه بود، که

باسطل آب زد خورشید و شکوند، همه بدوین، آهای آهای مردم بیابین بیابین قارقار...

[کلاغ مدام به اطراف می‌پرد و نور فانوس ننه بهار هم او را همراهی می‌کند]

ننه بهار: (فانوس را جلوی صورت خود می‌آورد) ساکت هیس، چی داری می‌گی؟! خورشید شکست و

الاغ شکوندش؟! یعنی چی؟ بدای بیستم، کو؟ کجاست این الاغه؟ الاغ با توام. کجایی؟!



[نور فانوس بعد از این که در حیاط می چرخد روی صورت الاغ که خودش را کنار تنه درخت قایم کرده می افتد، نه بهار او را پیدا می کند]

نه بهار: جونم مرگ نشده، بیا بیرون ببینم! چه بالایی به سرمون آوردی؟

[الاغ بواش بواش و با خجالت از پشت درخت بیرون می آید و سرش را بالا می آورد همین که به نه بهار نگاه می کند می زند زیر گریه و غرغر]

الاغ: (با گریه) نه، غلط کردم من من نمی خواستم این طوری بشه؟ من فقط می خواستم اونو اونو تنبیه کنم. غرغر غرغر...

کلاغ: چی؟ منو تنبیه کنی؟! حالا کارت به جایی رسیده که می خوای منو تنبیه کنی؟ فارقار فار...

نه بهار: ای... هیس زیون به دهن بگیر (سرفه می کند) تو هم وقت گیر آوردی؟ الان جای این صحبتاست! باید به کاری بکنیم (سرفه می کند)...

کلاغ: چه کاری؟ کاری از دستمون بر نمی یاد. باید تا آخر عمر بدون خورشید سرکنیم (می زند زیر خنجر) نه بهار: (با نثر) انگار حالیت نیست، بدون خورشید، می دویی چی می شه؟ تا چند ساعت دیگه همه چیز یخ می زنه، همه چی اُگل ها! درختا، رودخونه ها، ماهی ها، پرند ها، آدم ها و بهار، من، عمو نوروز، زندگی (با گریه) همه، همه یخ می زنیم و می میریم.

بد کردی الاغه، بد به خودت، به ما، به همه، (گریه می کند)

الاغ: نه بهار، گریه نکن. خواهش می کنم گریه نکن. الاغ طاقت اشکاتو نداره. الاغ نمی داره نمی داره. هرکاری باشه می کنم تا خورشید دوباره برگرده. هرکاری نه، نه جون من. دیگه گریه نکن (او هم گریه می کند و به دنبال الاغ، کلاغ هم می زند زیر گریه).

کلاغ: وای چه شاعرانه، دل نازک من طاقت این صحنه هارو نداره...

[نه بهار بینی خود را بالا می کشد و با استعمال اشک هایش را پاک می کند]

نه بهار: جان نه، جان، قریون دل نازکت برم...

کلاغ: خدا نکنه، نه...

الاغ: آخه با گریه که چیزی درست نمی شه، غر غرغر

نه بهار: راست می گی الاغکم با گریه چیزی درست نمی شه، باید به فکری بکنیم...

الاغ و کلاغ: چه فکری؟!

[صحنه تاریک می شود و دوباره روشن می شود الاغ وارد صحنه می شود، در خورجین

او تکه های طلائی خورشید است، کلاغ هم پشت سرش در حالی که یک تکه از

خورشید را به نوک گرفته وارد حیاط می شود،]

الاغ: (هن من می کند) آهای نه بهار ما اومدیم

[نه بهار در حالی که گوشه ی حیاط کنار یک صندوقچه ی قدیمی نشسته و آن را زیر و

رو می کند]



نه بهار: ها چی شد؟ خدا قوت همه را جمع کردید؟

[کلاغ از روی دیوار می پرد کنار نه بهار و نگه ای از خورشید را به او می دهد]

کلاغ: قارقار همه رو خودم جمع کردم! خیالت تخت تخت باشه، مطمئن باش هیچی جا نمونده، قارقار

نه بهار: پر و سُم هردو تون درد نکته، حالا باید نکه ها را به هم بدوزیم، اما هر چی گشتم نخ نخ نخ (ناگهان عطسه می کند)

کلاغ و الاغ: نخ چی؟

نه بهار: گلابتون

کلاغ: گلابتون؟ گلابتون چه جور تخبه؟

نه بهار: گلابتون نخ طلاست.

کلاغ: آخ جون طلا...

نه بهار: داشتم می گفتم، رنگش از طلا و جنسش از مهر و محبته...

الاغ: یگو نه کدوم مغازه پیدا می شه؟ برم بخرم.

نه بهار: خریدنی نیست نه، گلابتون، باید ساخته بشه فروشی نیست.

کلاغ: یعنی همش کشک؟ پس همه افقی شدیم رفت... بخریدنون سلام ما اومدیم (می زند زیر خنده)  
(نه بهار سرفه می کند)

الاغ: نه جون، بگو چه طوری باید نخ گلابتون ساخت؟ چه طوری؟ من هر جور باشه می سازمش.

نه بهار: وقت نداریم نه، اگه بچنینم شاید بتونیم موفق بشیم، توکل به خدا، باید بری...

الاغ: کجا برم؟ (صحنه تاریک می شود)

صحنه ی سوم (یک کوه بزرگ)

[الاغ خودش را به روی قله می رساند ماه بالای قله نوری آسمان می درخشد]

الاغ: بالاخره رسیدم (نگاهی به اطراف می اندازد) آهای صدای منو می شنوی؟ سلام آقای ماه منم

الاغ: این همه راهو اومدم تا بهت بگم... م م من خورشید خاتومتو شکوندم...

[صدای نه بهار روی صدای الاغ شنیده می شود، و کم کم صدای نه بهار بر روی

صدای او مسلط می شود]

نه بهار: به ماه بگو خورشیدشو ناخواسته شکوندی، نه جون ماه و خورشید مثل دو کفتر عاشقن تو

آسمون، خدا نکته برای یکیشون اتفاقی بیافته، اون وقت، اون یکی از غصه کارش میشه گریه ناله...

(صدای گریه ی ماه به گوش می رسد)

نه بهار: ماه وقتی بفهمه چه اتفاقی افتاده می زنه زیر گریه، تو هم سعی کن اشکاشو جمع کنی اونا



مایه‌ی عشق و محبت...

[الاغ در حالی که ظرف اشکدانی در دست دارد در حال جمع کردن اشک هست]

الاغ: (با کبریه) بشکنه بشکنه اون دستم نه اون پام که خورشید تو ازت گرفت، قول می‌دم برگردونمش  
قول می‌دم.

[صحنه تاریک می‌شود.]

#### صحنه ی چهارم

[جلوی صحنه گل‌های زعفران کنار سنگ‌ها خورده‌نمایی می‌کنند. الاغ از دور وارد

می‌شود باد شدید می‌وزد الاغ سعی می‌کند فانوس خاموش نشود]

الاغ: چه قدر سرد شد؟ پس کو این گلای زعفرون؟

[با نور فانوس روی زمین دنبال گل زعفران می‌گردد]

الاغ: آخ جون پیدا کردم. ننه چی گفت؟

[صدای ننه بهار]

ننه بهار: گل زعفرون مثل طلا کمپایه، مواظب باش ننه، حرومش نکنی یه مقدار از گلارو بریز تو ظرف  
اشک و بعد...

الاغ: خب اینم از این، حالا باید رشته ی نخو بزارم تو ظرف و...

[که ناگهان باد تندی می‌وزد و فانوس خاموش می‌شود]

الاغ: ای وای حالا چی کار کنم؟ نخ؟ نخ؟

[نخ را از داخل ظرف آروم می‌کشد بیرون نخ طلایی که برق می‌زند و همه جا را روشن

می‌کند الاغ خوشحال می‌شود]

الاغ: خدا رو شکر خدایا متشکرم... متشکرم...

[صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌رسد کلاغ می‌لرزد و ننه بهار هم یک پتو روی خود

انداخته و گوشه ی حیاط نشسته صدای الاغ از دور به گوش می‌رسد]

#### صحنه ی پنجم

الاغ: آهای آهای من اومدم (وارد حیاط می‌شود)

ننه بهار: نخ گلابتون

الاغ: آوردم ننه

ننه بهار: ماشاء... ننه (سرفه می‌کند)

کلاغ: فکر نکنم موفق بشیم دیگه کار همون تمومه!



ننه بهار: آیه ی یاس نخون بده من الا غنکم، (الاغ نخ را می دهد، ننه نخ را داخل سوزن می کند و شروع به دوختن می کند سپس خورشید را بالا می آورد که نگاهی به آن بیاندازد داخل دایره ی خورشید جای یک تکه خالی است)  
ننه بهار: پس این تیکه اش کو؟ (سرفه می کند و سرفه امزش را بریده)

الاغ: چی شده کلاغه، تو که گفتی همشو آوردی؟ پس کو؟  
کلاغ: (دست پانجه می شود) اچی داری می گی؟ خب معلومه همش رو آوردم نگاه کن نه نه اون زیر میرا  
زیر خرت و پرتا کنج دیوار گوشه ی حیاط، یا توی حوض من چه می دونم کجاست!  
[سرفه ننه بهار شدیدتر می شود]

الاغ: ننه چی شد؟ ننه جان وقت نداریم تو رو به خدا به کاری بکن...  
ننه بهار: (با سرفه) دیگه، دیگه... (واز حال می رود)

[الاغ خرخر می کند]

الاغ: ننه جان، ننه، کلاغ تو به کاری بکن، بگو کجاست؟ راستشو بگو اگه اونو برای خودت گرفتی  
پسش بده، من قول دادم من قول دادم من به ماه (با گریه) به ننه بهار، عمو تو روزم دیگه پیدا نمیشه کلاغ  
راستشو بگو... (سرفه می کند)

کلاغ: اشکمو در نیار من هیچی برای خودم برنداشتم...

الاغ: (سرفه اش شدیدتر می شود) کلاغه تو هم بیخ می زنی تو هم می میری! اون بدردت نمی خوره اون مال  
همه است مال همه ی مردم، مگه نمی خواستی عید رو به مردم خبر بدی، حالا وقتشه (سرفه می کند و  
از حال می رود)...

کلاغ: چی؟ عید؟ (باد تندی می وزد) خیر عید...

[کلاغ نگران به این طرف و آن طرف می پرد و فکر می کند]

کلاغ: آهای الاغ با تو ام حالا که دارم فکر می کنم، می بینم به تیکه این جا پیش من جا مونده (صدای  
کلاغ می لرزد) مگه با تو نیستم؟ بیا راست می گی من فقط به فکر خودم بودم راست می گی بیا بیا  
بردار! (کلاغ می پرد پایین کنار الاغ)

کلاغ: الاغ مگه من با تو نیستم؟ نه انگاری اینم مرده! من نمی خواستم این طوری بشه خودم  
می دوزمش آره خودم می دوزم...

[شروع به دوختن می کند و عدام سرفه می کند، صدای باد و برهم خوردن صدای در  
ریخته شدن خار و خاشاک به گوش می رسد. کلاغ هم ناگهان از حال می رود چند  
لحظه می گذرد، خورشید آرام از زمین جدا می شود و بالا می آید همه جا نورانی می شود،  
صدای باد هم قطع می شود، صدای جویبارها به گوش می رسد صدای پرند ها و...  
در همین وقت عمو نوروز از خانه بیرون می آید و یک خمیازه ی بلند می کشد به اطرافش  
نگاه می کند.]



همونوروز: ا چرا همه خوابن، پاشو کلاغه پاشو بابا وقت تحویل ساله (کلاغ) را یا دست تکان می دهد)  
پاشو دیگه مردم منتظرن...

[کلاغ ناگهان از خواب می پرد و به اطراف نگاه می کند]

کلاغ: چس؟ من زنده ام؟ شما ها نمردین؟ چه خوب!

همونوروز: هذیون می گی؟ عید شده، بهار شده...

کلاغ: راست می گی؟ جون من؟

همونوروز: آره بابا جون پاشو به همه خبر بده حالا و قششه...

[کلاغ فوراً روی درخت می پرد و شروع به قارقار می کند، در همین حال همونوروز به

طرف ننه بهار والاغ می رود]

همونوروز: بیدار شین، عید اومده بهار اومده، الان چه وقت خوابه؟! (بعد داخل خانه می رود و سورتای

خود را بر می دارد و شروع به زدن ساز سال نو می کند، ننه بهار انگار جان می گیرد و از خواب بیدار می شود

و به سمت الاغ می رود)

ننه بهار: الاغکم بیدارشو بالا خیره موفق شدیم، بهار شد...

[الاغ هم که بیدار شده به اطرافش نگاه می کند که ناگهان ننه بهار او را از خوشحالی

می بوسد]

الاغ: !! ننه جون این چه کاریه نمردیم به نفر مارو تحویل گرفت...

[صدای کلاغ که مردم را خبر می کند و صدای تریک گفتن مردم به هم و صدای شادی

و خنده ی ننه بهار و الاغ صحنه را پر می کند]



# مکایت مردی که می‌خواست زبان حیوانات را بیاموزد\*

بر اساس قصه ای از مثنوی معنوی

چهار شافعی زاده

استان کردستان



شخصیت‌ها:

خواجه - موسی - خدعتکاز - مرغ

سگ - سلیمان قصاب - سلمان تاجر

\* با توجه به تعداد صحنه‌ها این نمایشنامه می‌تواند به شکل نمادین در صحنه‌ای ترکیبی و نقلی اجرا شده و با برخی از صحنه‌ها تلفیق شود.



### صحنه ی اول

[دم دم های صبح. فضای خارجی شهر - فضای نمایش یک شهر است شهری که طراح و بنای آن دوران پیامبری موسی<sup>ع</sup> را تداعی می کند. خورشید در آسمان شهر می درخشد خواجه یک باره وارد فضای نمایش می شود، خانه ها را یکی پس از دیگری جا می گذارد ناگهان می ایستد و در خانه ای را می زند]

کیستی؟ بفر ما.

### صحنه ی دوم

[حیاط خانه حضرت موسی - موسی نوری حیاط خانه اش کنار نخلی روبه خورشید ایستاده است آسمان را نگاه می کند، خواجه به سمت او می رود.]

خواجه: سلام ای موسای پیامبر.

موسی: سلام ای مرد، خوش آمدی خواهشی اگر داری بگو اگر بتوانم بر آورده می کنم.

خواجه: ای موسی، من سال هست که به تو ایمان آورده ام حال آمده ام خواهشی از تو بکنم، آمده ام از تو بخواهم تا از خدا بخواهی زبان همه حیوانات را به من بیاموزد.

موسی: از خدا بخواهم زبان همه ی حیوانات را به تو بیاموزد؟

خواجه: آری آری می خواهم از زبان حیوانات بهره ببرم.

موسی: ای مرد از این فکر و خیال بیرون بیا این کار به صلاح تو نیست زبان حیوانات را فراموش کن



و سعی کن در این دنیا از زبان آدمیان عبرت بگیری.

خواجه: (با اصرار) نه نه موسی من در خانه ام حیوانات بسیاری دارم اما هر کاری که می‌کنم نمی‌توانم از زبان آن‌ها سر در بیاورم. از تو خواهش می‌کنم زبان حیوانات را به من بیاموزی شاید سبب خیر و برکت زندگی ام شود.

موسی: ای مرد از این هوس و خیال باطل بگذر ممکن است این کار زندگی ات را به خطر بیندازد. خواجه: ای موسی من تصمیم ام را گرفته‌ام هر خطری هم که داشته باشد به جان قبول دارم. (کمی مکث می‌کند) حالا که می‌گویی دانستن زبان همه ی حیوانات این همه خطر دارد، از خداوند بخواه از میان همه ی حیوانات لااقل زبان سگ و مرغ را به من یاد بدهد به همین دوتا راضی می‌شوم. موسی: (کمی فکر می‌کند) بسیار خوب حالا که به ضرر و خطر کار خود راضی هستی، برو، دعا می‌کنم زبان سگ و مرغ را بیاموزی شاید سبب خیر شود. خواجه: متشکرم موسای پیامبر متشکرم.

[خواجه با خوشحال شدن موسی را ترک می‌کند و به سمت خانه اش به راه می‌افتد.]

#### صحنه ی سوم

[شب - حیاط خانه ی خواجه - فضای خانه ی خواجه مجلل و باشکوه است ایوان خانه در دورنمای حیاط دیده می‌شود خواجه به خانه که می‌رسد شب از راه رسیده است، رختخوابش را توی ایوان خانه می‌لندازد، چشم هایش را به آسمان پر ستاره می‌دوزد] خواجه: اگر روزی بتوانم زبان ستاره ها را هم یاد بگیرم شاید بتوانم صاحب تمام آسمان شوم و برای همیشه در ناز و نعمت زندگی کنم ها ها ها ها. [می‌خندد و خواب آرام آرام بر چشمان او می‌نشیند و به خواب می‌رود]

#### صحنه ی چهارم

[حیاط خانه ی خواجه. دم دمای صبح، است خواجه توی ایوان خانه خوابیده است با شنیدن صدای خروس خانه‌شان از خواب بیدار می‌شود با عجله از رختخوابش بیرون می‌آید خدمتکار خانه اش را صدا می‌زند.] خواجه: آهای خدمت کار... آهای خدمتکار زودتر صبحانه مان را حاضر کن آن سگ و مرغ نازنین را هم بیاور کارشان دارم.

[خدمت کار با عجله صبحانه را می‌آورد صبحانه را برای خواجه می‌گذارد و می‌رود، سگ و مرغ بعد از رفتن خدمت کار به طرف خواجه که مشغول خوردن صبحانه است می‌آیند.] خواجه: (با عصبانیت) این غذا که سیرمان نمی‌کند کاش می‌شد بیش تر بخوریم.



[خواجہ باشندن ہاپ ہاپ سبگ بہ خوردش می آید نگاہی بہ مرغ و سبگ می اندازد و یک لقمہ نان خشک جلوی آن ہا می اندازد تا سبگ می بخواند بچید مرغ تکہ نان را می خورد.]

سبگ: (خروند کنان ہاپ ہاپ... عجب مرغ بدی هستی! گندم ہا را کہ می خوری! از زن و جواہارا ہم کہ می خوری! ہر چی کرم تو دل زمین است را کہ بیرون می آوری و می خوری، و با این کہ می دانی من جز این تکہ نان خشک چیز دیگری گیرم نمی آید، آن وقت این تکہ نان را ہم نوبی ہوا می خوری و نمی گذاری من لب بہ چیزی بزنم.

مرغ: (رو بہ سبگ) قندقدقا... غصہ نخور دوست عزیز یک تکہ نان خشک کہ چیزی نیست کہ تو بہ خاطر آن خودت را این قدر ناراحت می کنی منتظر غروب باش، کہ غروب امروز بہترین روز توسـت، دم دمای غروب می توانی بہترین غذاہا را بخوری.

سبگ: (با تعجب) غروب امروز بہترین روز من است؟ من کہ سر در نمی آورم یعنی چہ؟

مرغ: غروب امروز اسب و الاغ خواجہ سقط می شوند و خودت می دانی کہ من علاقہ ای بہ گوشت هیچ حیوانی ندارم مخصوصاً اگر گوشت، مردار ہم باشد، آن وقت تو می توانی بہ جای نان خشک، ہر قدر کہ دلت خواست گوشت بخوری.

سبگ: (با خوشحالی) ہاپ ہاپ... حالا کہ اسب و الاغ خواجہ سقط می شوند من امروز لب بہ هیچ چیزی نمی زنم، ہمہ غذاہا را تو بخور. (کمی مکث می کند) اما وای بہ حالت اگر دروغ گفتہ باشی! کاری می کنم کہ گریہ ی سیاہ ہمسایہ، کلہ ات را بکند.

مرغ: (با ترس و لرز) مطمئن باش دروغ نمی گویم غروب، ہمین غروب اسب و الاغ خواجہ سقط می شوند و تو می توانی ہمہ ی گوشت ہایش را تک و تنها بخوری (می خندد)

[خواجہ باشندن این حرف یک بارہ از جامی پرہ]

خواجہ: چی؟؟ یعنی من درست شنیدم؟ مرغ گفت اسب و الاغ من امروز غروب سقط می شوند، نہ، نہ، نباید بگذارم همچنین اتفاقی بیافتد، باید تا دیر نشدہ یک کاری بکنم...

[با عجلہ خدمت کارش را صدا می زند.]

خواجہ: آہای خدمت کار... ہر چہ سریع تر آن اسب و الاغ را از طویلہ بیرون بیارو با خودت بہ بازار ببر و بہ ہر قیمتی کہ خرید، بفروش... بالا معطل نکن پسر...

خدمت کار: (با تعجب) اما خواجہ، این بہترین اسب و الاغی است کہ تا بہ حال داشتہ اید شما کہ ہمیشہ می گفتید این اسب و الاغ را برای ہمیشہ پیش خودتان نگاہ می دارید و حاضر نیستید بہ هیچ قیمتی بفروشید چی شدہ کہ می خواہید با این عجلہ آن ہا را بفروشید!؟

خواجہ: تو را چہ بہ این حرف ہا؟ تا فرصت از دستمان در نرفتہ، آن ہا را خیلی زود با خودت بہ بازار ببر و بہ ہر قیمتی کہ شدہ بفروش، بالا بالا معطل نکن.



[خدمت کار اسب و الاغ را از طویله بیرون می آورد و آن ها را با خودش به بیرون می برد.  
صدای موسیقی و قدم زدن خواجه، بعد از مدتی بر می گردد و به طرف خواجه می رود  
مقداری پول را به سمت خواجه می گیرد، خواجه پول ها را از خدمت کار گرفته و با  
عجله آن ها را می شمارد و خوشحال می شود.]

خواجه: هاهاهاهاه... پول زیادی است، معلوم است که خدمت کار زرنگی هستی که توانستی ای یک  
اسب و الاغ مردنی را به این قیمت بفروشی! برو برو تا دیر نشده به کار و بار طویله مان برس- برو دیگر  
معطل نکن پسر.

خواجه: (زیر لب) بیچاره کسی که آن ها را خریده است، حتماً غروب به خاطر این که این همه پول را به  
خاطر یک اسب و الاغ مرده از دست داده توی سرش می زند هاهاهاهاه... (می خندد)  
[صدای قدقهای مرغ می آید، خواجه با شنیدن صدای قدقهای مرغ به طرفش می رود،  
مرغ را در آغوش گرفته و دستی روی پرهایش می کشد]

خواجه: تو بهترین مرغی هستی که تا حالا داشته ام تو امروز ضرر بزرگی را از من دور کردی، بخور  
بخور باید تا من توانی غذا بخوری، نکنند خدای نکرده گرسنگی بکشی و زبان نازنین ات را فراموش  
کنی! می دانی اگر نتوانی حرف بزنی چه بلایی سر من می چاره می آید!<sup>۱۹</sup>  
[چند تکه نان خشک جلوی مرغ می اندازد]

خواجه: بیا بخور بیا تا من توانی بخور معلوم است که خیلی به درد من می خوری هاهاهاهاه... (می خندد)  
[خواجه مرغ را در آغوش می گیرد در حیاط خانه مشغول رقص و پایکوبی می شود]

خواجه: (با صدای بلند) ممنونم موسای پیامبر، ممنون، که خواهشتم را برآورده کردی و از خدا خواستی  
که زبان این حیوانات نازنین را به من بیاموزد، اگر نه الان اسب و الاغ بی چارهام سقط می شدند و من  
هم کلی ضرر می کردم. اما حالا که زبان حیوانات را می فهمم، هیچ که ثروت ام کم نمی شود بل که چند  
برابر هم خواهد شده هاهاهاهاه... (فقهه می زند)

[خواجه بعد از چند لحظه مرغ را زمین می گذارد، مرغ با دیدن تکه نان ها با عجله به  
طرف آن ها می رود]

مرغ: پناه بر خدا، خواجه امروز چش شده!<sup>۱۹</sup> انگار دیوانه شده است! مردک آن قدر مرا توی هوا چرخاند  
که سرم دارد گیج می رود... وای خدا جون...

## صحنه ی پنجم

[دم دمای غروب حیاط خانه ی خواجه، سگ که در گوشه ای از حیاط خانه تم داده و  
حسابی گرسنه اش شده است]

سگ: هاپ هاپ هاپ... مرغ نکستی مثل تو را همان بهتر که گریه سیاه همسایه بخورد-  
مرغ: چی شده دوست من مگر چه اتفاقی افتاده که تو این قدر عصبانی شده ای؟



سگ: (فروشدکنان) مگر تو نمی گفتی که اسب و الاغ خواجه تا غروب سقط می شود و من می توانم با خیال راحت تا یک هفته گوشت بخورم ها؟ ها!

مرغ: خوب معلوم است که دروغ نگفته ام، آسمان را نگاه کن هنوز که آفتاب غروب نکرده است حوصله کن. حتماً قبل از غروب آفتاب اسب و الاغ خواجه سقط می شود و تو هم به آرزویت می رسی. سگ: اما من خدمت کار خواجه را دیدم که با اسب و الاغ از خانه بیرون رفت و بدون آن ها آمد، نکند خواجه آن ها را به کسی داده باشد؟

مرغ: تو که خواجه را می شناسی می دانی که او آن ها را همین جوری به کسی نمی دهد، مگر این که آن ها را فروخته باشد.

سگ: (فروشدکنان) چی آن ها را فروخته باشد؟ اگر خواجه لعنتی اسب و الاغش را فروخته باشد، من چه طوری شکم گرسنه ام را سیر کنم؟!

مرغ: من چه می دانم؟ باید همان موقع که خدمت کار خواجه اسب و الاغ را با خودش از خانه بیرون می برد دنبال شان می رفتی شاید الان داشتی در یک گوشه و کناری لاشه ی آن ها را می خوردی...

سگ: (عصبانی) وای به حالت اگر خواجه اسب و الاغش را فروخته باشد مطمئن باش این بار اگر هر گره ای سراحت بیابد کاری به کارش ندارم، مهلت می دهم تا کله ات را بکند، دروغ گو...

مرغ: (با ترس و لرز) حالا چرا به خاطر یک اسب و الاغ مردنی این قدر عصبانی می شوی؟ حوصله کن فردا به جای لاشه ی اسب و الاغ لاشه ی سه تا گوسفند چاق و چله نصیب ات می شد.

سگ: (با خوشحالی) لایذ می خواهی بگویم که فردا گوسفندان خواجه سقط می شوند، نه؟

مرغ: بله فردا همین فردا دم دمه های ظهر گوسفندان خواجه سقط می شوند فقط باید مواظب باشی که اگر خواجه به سرش زد گوسفندان را بفروشد به راحتی آن را از دست ندهی.

سگ: من که از همین الان سایه ی گوسفندان خواجه می شوم، اما وای به حالت اگر دروغ گفته باشی!

[خواجه در حالی که یک تکه نان خشک را در دست دارد و آن را با خودش آورده تا به مرغ

بدهد، یک باره وارد صحنه می شود با شنیدن صدای مرغ و سگ که درضا طنین انداز

شده و حرف از گوسفندان او می زنند دستپاچه می شود،]

خواجه: چی درست شنیدم؟ مرغ گفت گوسفندان من فردا دمدمه های ظهر سقط می شوند؟ نه، نه، نباید بگذارم هم چنین اتفاقی بیافتد باید فردا قبل از آن که دیر شود یک کاری بکنم اگر بگذارم گوسفندانم سقط شوند که بی چاره می شوم.

[با عجله به سمت مرغ رفته او را در آغوش می گیرد و تکه نانی را به مرغ می دهد.]

خواجه: آفرین مرغ عزیز باز هم مرا از یک ضرر بزرگ نجات دادی، اما وای به حالت اگر گوسفندان نازنین ام سقط شوند یا همین دست های خودم و با تیزترین چاقویی که در خانه داریم گردن ات را می برم و گوشت ات را جلوی گربه ها می اندازم.



خواجه: (کمی سرش را می‌خاراند) نه نه گوشت ات را چرا جلوی گر به های ولگرد کوچه بیاندازم؟ گوشت ات را به قصاب دم کوچه می‌فروشم و پولش را می‌گیرم.

[بعد از مدتی مرغ را در گوشه ای از حیاط خانه رها کرده و درحالی که با خودش حرف

می‌زند، از صحنه خارج می‌شود.]

مرغ: (رو به سگ) به گمانم این خواجه دیوانه شده!؟ مردک طمع کار با آن چشم های ورقلمبیده‌اش جویری نگاهم کرد که نزدیک بود جانم از گلویم بیرون بزند. حتماً شنیده اسب و الاغش سقط شده برای همین دیوانه شده است.

سگ: چي گفتی؟! اسب و الاغ خواجه سقط شده است؟ کو پس کجا هستند؟! دارم از گرسنگی می‌میرم بگو لاشه ها کجاست تا بروم این شکم گرسنه راسیر کنم و دلی از عزا در بیاورم.

مرغ: (رو به سگ) نکند از قضیه سقط شدن گوسفندان بویی برده باشد؟

سگ: چه حرف هایی می‌زنی این خواجه ی احمق زبان ما را از کجا می‌فهمد؟

مرغ: من که سر در نمی‌آورم حالا هم که خیلی خوابم می‌آید می‌روم یک گوشه ای بخوابم تا ببینم فردا چه اتفاقی می‌افتد.

[مرغ در گوشه ای از حیاط می‌خوابد سگ هم روی پشت بام می‌رود و تا پاسی از شب

دوبه ماه پارس می‌کند.]

### صحنه ی ششم

[ایوان خانه ی خواجه، شب، خواجه با دست پاچگی روی ایوان خانه قدم می‌زند و با

خودش حرف می‌زند]

خواجه: چه خوب شد که موسی نتوانست از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کند. اگر نه که الان هم اسب و هم الاغ هم در دو سقط شده بودند و من بی چاره کلی ضرر می‌کردم کاش می‌توانستم گوسفندانم را همین امشب بفروشم، اگر مرغ اشتباه کرده باشد و گوسفندانم امشب سقط شوند بی چاره می‌شوم، اما چه کار می‌توانم بکنم؟ بازار که شبانه تعطیل است و کسی هم پیدا نمی‌شود که گوسفندانم را به او بفروشم! مجبورم هر طوری که شده دندان روی جگر بگذارم و تا فردا صبح صبر کنم.

[مدتی روی ایوان قدم می‌زند، عصبی است]

خواجه: بهتر است تا دیوانه نشده‌ام بروم بخوابم، اگر همین طوری بیدار بمانم حتماً تا فردا دیوانه می‌شوم.

[خواجه رختخوابش را روی ایوان می‌اندازد چشم هایش را به آسمان می‌دوزد و به

خواب می‌رود]



[صبح - حیاط خانه ی خواجه، خورشید در آسمان می درخشد خواجه در ایوان خانه به خواب رفته است، با شنیدن قوقولی قوقولی خروس از خواب می پرد، با عجله از رختخوابش بیرون می آید و به طرف طویله می رود، گوسفندان خواجه دم در طویله مشغول خوردن علوفه هستند، خواجه با دیدن گوسفندانش نفس راحتی می کشد بعد با صدای بلند خدمت کارش را صدا می زند]

خواجه: خدمت کار... آهای خدمت کار، کجایی؟

[خدمت کار خواجه به سمت او می آید.]

خدمت کار: بله قربان!

خواجه: عجله کن بدون معطلی این سه تا گوسفند را ببر تا ظهر نشده به هر قیمتی که خریدند بفروش، بالا دیگر معطل نکن.

[خدمت کار با عجله به طرف گوسفندان می رود و آن ها را با خود به سمت بازار می برد و از صحنه خارج می شود، سپس با عجله سراغ مرغ می رود و او را که گوشه ای از حیاط روی کپه ای خاک خوابیده است در آغوش می گیرد، مرغ ناگهان از خواب می پرد، خواجه کمی خورده نان در دهان مرغ می گذارد و دستی روی سر مرغ می کشد.]

خواجه: تو بهترین مرغی هستی که تا حالا داشته ام، تو امروز باز هم ضرر بزرگی را از من دور کردی، آفرین، باید تا می توانی غذا بخوری، نکند خدای نکرده سخن گفتن را فراموش کنی! آن وقت می دانی چه بلایی سر من می چاره می آید؟ بدون آن که بفهمم تمام دارایی ام را از دست می دهم آن وقت حتماً، حتماً دیوانه می شوم.

[خواجه هم چنان که مرغ را در آغوش گرفته است، مشغول رقص و پایکوبی می شود]

خواجه: معنوم موسای پیامبر، معنوم که خواهشم را برآورده کردی و از خدا خواستی که زبان این حیوانات نازنین را به من بیاموزد اگر نه که الان گوسفندانم سقط می شدند و من هم کلی ضرر می کردم اما حالا که زبان حیوانات را یاد گرفته ام نه تنها هیچ ضرری نمی بینم، بل که کلی هم سود می برم.

[خواجه بعد از چند لحظه مرغ را زمین می گذارد]

مرغ: پناه بر خدا خواجه امروز هم دیوانه شده؟ آن قدر مرا توی هوا چرخاند که چشمم نام دارد سیاهی می رود، رقصیدن هم بلد نیست!

[خواجه کمی خرده نان دیگر جلوی مرغ می ریزد]

خواجه: بیا بخور... بیا... بیا تا می توانی بخور تو نباید گرسنگی بکشی و بیماری من حالا حالا ها با تو کار دارم، خدا می داند اگر تو نبود چه بلایی سر من می آمد؟

[مرغ خرده نان را می خورد و با عجله به طرف طویله رفته و سراغ گوسفندان را می گیرد]

اما آن ها را نمی بیند]

مرغ: نکند این خواجه ی لعنتی زبان ما را می فهمد، نکند گوسفندان اش را فروخته باشد؟! اگر این



طوری باشد که این سگ گنده کله ام را می کند باید تا دیر نشده کاری بکنم... قَدْ قَدْ قَدْ... ای وای خدا...

[مرغ با عجله به سمت سگ می رود چند نوبت به سگ می زند و سگ را بیدار می کند سگ

همین که مرغ را می بیند خوشحال می شود]

سگ: هاپ هاپ... خوش خبر باشی اگر اشتباه نکنم می خواهی بگویی که گوسفندان خواجه سقط شده اند آره؟ هاپ.

مرغ: مگر تو دیشب نگفتی که از فردا سایه ی گوسفندان خواجه می شوم این طوری می خواستی سایه اشان شوی؟

سگ: (فروشدن) نکند می خواهی بگویی که گوسفندان خواجه نوی طویله نیست؟

مرغ: (با ترس و لرز) همه اش تقصیر خودت است، تقصیر را گردن من نیاندازی، اگر تا لنگه ی ظهر نمی خوابیدی حتماً تا حالا داشتی یک گوشه و کناری شکم گنده ات را با لاشه ی گوسفندان خواجه، سیر می کردی.

[سگ با عجله به طرف طویله می دود و بعد از مدتی به طرف مرغ باز می گردد.]

سگ: (با عصبانیت دندان هایش را به هم می ساید) همان است که می گویم، حتم دارم که خواجه زبان ما را می فهمد و گوسفندان اش را برده تا قبل از آن که سقط شوند بفروشد اگر نه که من الان گرسنه نمی مانم.

مرغ: من که باور نمی کنم خواجه زبان ما را بلد باشد، اما زیاد ناراحت نباش خواجه اگر زرنگی کرده و اسب و الاغ و گوسفندان اش را فروخته خودش را که دیگر نمی تواند بفروشد!

سگ: یعنی چه؟ می خواهی بگویی که خواجه هم...؟

مرغ: آره همین فردا قبل از آن که خورشید غروب کند خواجه می میرد و من و تو می توانیم تا چند روز از غذاهایی که برای خواجه خیرات می کنند شکم مان را حسابی سیر کنیم. نگران نباش.

سگ: اگر راست بگویی و خواجه فردا بمیرد که ما هم به آرزویمان می رسیدم.

[خواجه با شنیدن این حرف ناگهان دیوانه می شود سگ بزرگی را بر می دارد و آن را به

طرف سگ و مرغ پرت می کند]

خواجه: نه نه نه... من نیاید... نباید به این زودی ها بمیرم... من می خواهم حالا حالا ها زنده باشم... لعنت به تو سگ هاپ هاپو، کاش آن زبان درازت قطع می شد و این خبر شوم را از زبان تو نمی شنیدم...

حالا چه کار کنم... حالا چه کار کنم؟ خدایا!

[خواجه دیوان دیوان از خانه بیرون می رود]

## صحنه ی هشتم

[فضای خارجی شهر، دم صبح، خورشید در آسمان شهر می درخشد خواجه یک باره

وارد فضای نمایش می شود خانه ها را یکی پس از دیگری با عجله جا می گذارد یک باره

می ایستد، تند تند در خانه ی حضرت موسی (ع) را می زند]





صدای موسی: کیستی؟ می توانی وارد شوی...

#### صحنه ی نهم

[حیاط خانه ی حضرت موسی، پیامبرگزار تخیلی رو به خورشید ایستاده، و آسمان را

نگاه می کند، خواجه به سمت او می دود]

خواجه: (با ترس و لرز) ای موسی به دادم برس بی چاره شدم به دادم برس به دادم برس که دارم دیوانه می شوم.

موسی: بگو ببینم مرد چه اتفاقی افتاده که این قدر هراسانی؟

خواجه: ای موسی تو از خداوند خواستی تا زبان حیوانات را به من بیاموزد و خداوند زبان حیوانات را به من یاد داد، دیروز و پریروز از زبان مرغ و سگ خانه ام شنیدم که اسب و الاغ و گوسفندانم سقط می شوند، من زرنگی کردم و آن ها را به قیمت خوبی فروختم اما امروز از زبان مرغ و سگ خانه ام شنیدم که فردا قبل از غروب آفتاب می میرم.

[خواجه یک باره خودش را روی دست و پای موسی می اندازد]

خواجه: (با التماس و نزع) ای موسی... ای موسی آمده ام تا از خدا بخواهی زبان حیوانات را از من پس بگیرد اما مرگم را چند سال عقب تر بیندازد، خواهش می کنم موسی... خواهش می کنم این کار را بکن موسی من نمی خواهم به این زودی ها بمیرم.

موسی: آن روز که آمدی، گفتم که در این کار خیر و صلاحی نیست اما تو قانع نشدی و برخواسته ات اصرار کردی.

[کمی مکث می کند]

موسی: می دانی که خداوند مرگ هیچ کسی را در وعده ی مقرر عقب نمی اندازد، حالا هم بیهوده و قنات را تلف نکن برو اسب و الاغ و گوسفندان ات را به هر که فروخته ای پولشان را پس بده تا لااقل آسوده بمیری و به عذاب خداوند گرفتار نشوی...

[خواجه هراسان از خانه ی موسی بیرون می آید و از صحنه خارج می شود]

#### صحنه ی دهم

[صبح، حیاط خانه ی خواجه خدمت کار تو ی حیاط مشغول کار است سگ و مرغ هم

گوشتی ای از حیاط لم داده اند خواجه یک باره وارد فضای نمایش - حیاط خانه - می شود

با دیدن خدمت کار با عجله به سمت او می دود و خدمت کار را صدا می زند، خدمت

کار همین که خواجه را می بیند با خوشحالی به سوی او می دود دستش را به سوی

خواجه دراز می کند و مقداری پول به او می دهد]

خدمت کار: بگیر خواجه تو الانستم گوسفندان ات را به قیمت خوبی بفروشم.



خواجه: گوسفندان را فروختی بگو ببینم آن ها را به چه بی چاره ای فروختی؟  
 خدمت کار: (با تعجب) شما به کسی که گوسفندان را از من خریده چه کار دارید؟ پول ها را بشمارید  
 زیاد است حتماً خوشحال می شوید.

خواجه: (هراسان) بگو گوسفندان را به چه فروخته ای؟  
 خدمت کار: آن ها را به سلیمان قصاب فروختم اما حتماً تا حالا همه شان را قصابی کرده است.  
 خواجه: مهم نیست باید هرچه سریع تر بروم و پول آن مرد بی چاره را پس بدهم حتماً تا حالا همه شان  
 تلف شده اند... راستی بگو ببینم دیروز که اسب و الاغ را با خودت بردی آن ها را به چه فروختی؟  
 خدمت کار: هر دویشان را به سلمان تاجر فروختم اما گمان نمی کنم خانه باشد دیروز که می گفت به  
 یک سفر دور و دراز می رود و ممکن است تا یکی دو ماه دیگر هم برنگردد.  
 [خواجه با عجله از خانه بیرون می رود]

#### صحنه ی یازدهم

[دندمای ظهر - بازار شهر، فضای نمایش بازار شلوغی است مردم می آیند و می روند  
 قصابی سلیمان در میان دکان ها دیده می شود خواجه وارد بازار می شود با عجله به سمت  
 قصابی سلیمان می رود. به قصابی که می رسد می ایستد]

خواجه: ای سلیمان تو امروز از خدمت کار من سه تا گوسفند خریده ای نه؟  
 سلیمان قصاب: اگر چه گوسفندان ات همگی تلف شدند اما خدا تو و خدمتکارت را خبر بدهد اگر  
 آن گوسفندها را از شما نمی خریدم الان سرم بالایی دار بود.  
 خواجه: (با تعجب) سرت بالایی دار بود سر در نمی آورم یعنی چه؟  
 سلیمان قصاب: راستش را بخواهی من آن سه تا گوسفند را با این قصد از خدمت کارت خریدم تا به  
 عنوان رشوه به قاضی محکمه بدهم، اما در راه شتیدم غروب امروز یک نفر را به جرم این که به قاضی  
 محکمه رشوه داده، بالایی دار می برند. شکر خدا گوسفندان تو همگی تلف شدند و من هم از سوسه ی  
 رشوه دادن خلاص شدم و خوشحالم که هنوز زنده ام.

[خواجه پولی را که خدمت کار از قصاب گرفته به او پس می دهد.]

خواجه: بگیر سلیمان حلالم کن، حلالم کن سلیمان.

[خواجه با عجله بدون این که از سلیمان قصاب خدا حافظی کند به سمت دکان سلمان  
 تاجر که گوشه ای دیگر از بازار است می رود سلیمان قصاب حاج و واج پول ها و خواجه  
 را نگاه می کند. خواجه به دکان سلمان تاجر که می رسد می ایستد، سلمان تاجر توی  
 چهارچوب در ایستاده است]

خواجه: ای سلمان تو دیروز اسب و الاغ مرا از خدمت کارم خریده ای نه؟  
 سلمان: آن اسب و الاغ مال تو بود خواجه... خدا تو و خدمت کارت را خبر بدهد مرد، اگر با شما



معامله نکرده بودم شاید الان راهنم ها دار و ندارم را به غارت برده بودند.

[خواجه حاج و واج سلیمان را نگاه می‌کند]

سلیمان تاجر: راستش دیروز که اسب و الاغت را از خدمت کارت خریدم قصد داشتم با دوستانم به نجارت بروم اما همین که می‌خواستیم حرکت کنیم هر دوتایشان تلف شدند و من نتوانستم با دوستانم بروم. دیشب خبر آوردند که راهنم ها به دوستانم حمله کرده‌اند و تمام دارایی اشان را غارت کرده‌اند و خودشان را هم زخمی کرده‌اند... می‌دانی اگر من هم با آن ها رفته بودم چه اتفاقی برایم می‌افتاد؟

خواجه: بیا سلیمان حالا که اسب و الاغت تلف شده‌اند این پول را از من بگیر و حلالم کن.

[سلیمان تاجر حاج و واج خواجه را نگاه می‌کند. خواجه با عجله از بازار راه خانه اش را

در پیش می‌گیرد.]

### صحنه ی دوازدهم

[دندم‌های غروب. حیاط خانه ی خواجه. خدمت کار توی حیاط مشغول کار است

سگ و مرغ هم گوشه ای از حیاط لم داده‌اند خواجه یک باره وارد فضای نمایش - حیاط

خانه - می‌شود و به طرف مرغ که روی دیوار حیاط ایستاده است می‌رود]

خواجه: ای کاش این قدر طمع کار نبودم... ای کاش آن همه به موسای پیامبر اصرار نمی‌کردم تا از خداوند بخواهد زبان حیوانات را به من بیاموزد. آخر مرا به زبان حیوانات چه کار... چرا این قدر طمع

کردم چرا؟

[صدای هاپ هاپ سگ خواجه را به خود می‌آورد. خواجه آسمان را نگاه می‌کند و رنگ

از رخسارش می‌برد خورشید دارد کم کم غروب می‌کند. نمایش با تاریک شدن صحنه

به پایان می‌رسد

شعری از مولانا شنیده می‌شود]



## پیر چنگی



برگرفته از مثنوی مولانا  
خیام احمدی  
استان کرمانشاه

شخصیت ها:

پیر چنگی - صداها - دست ها و دستکش ها

[صحنه بازار قدیمی را نشان می‌دهد افرادی گاه گاه در صحنه در حال عبور و مرور هستند مغازه‌ای در قسمت جلوی صحنه به حالت سه رخ واقع شده است و بزرگ‌تر از مغازه‌های پشتی خود است. در مغازه صدای تیشه و اره به گوش می‌رسد فردی مشغول ساختن ساز است و سازهایی هم چون سه تار، تار، غوه و ... بر دیوار پیروزی مغازه نصب شده است و آویزان هستند. در جلوی مغازه سکویی واقع شده است. پیرچنگی نجاری می‌کند]

[پیرچنگی دست از کار می‌کشد جهت استراحت از مغازه بیرون می‌آید و بر روی سکویی می‌نشیند و شروع به نواختن تار می‌کند.]

صدا: آهای مردم جمع شوید، عمو چنگی تازه ساز می‌زنه... ساز و با آواز می‌زنه...

بلبل از آواز او بی خود شدی

بک مطرب را آواز خوبش صد شدی

[پیرچنگی کم کم قطعه اش را شاد می‌کند و فردی که از شاه شدن آهنگ از خود بی خود شده است در وسط صحنه حرکات موزون و ریتمیک انجام می‌دهد... موسیقی شادتر می‌شود. چند نفری دست در دست همدیگر شروع به پاپکوبی می‌کنند. پیر چنگی آواز می‌خواند (ده نفر عروسک در جلوی صحنه) و عروسک‌های نمادین پاپکوبی که در دست همدیگر دارند در انتهای صحنه مشغول پاپکوبی]



[ پاراوان هروسکی جلو صحنه را احاطه کرده است، دست هایی در صحنه ظاهر می‌شوند که به وسیله دستکش سفید پوشیده شده‌اند و در میان دست های سفید، دست سبزی کاسه ای به دست پول هایی را از دست های سفید جمع آوری می‌کند و در کاسه ی پیرچنگی می‌ریزد. ]

( آهنگ تمام می‌شود مردم پراکنده می‌شوند )

**صدای مرد اول:**

از نوایش مرغ دل بران شدی

وز صدایش هوش جان حیران شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی

وز نوای او قیامت خاستی

[ بازار تعطیل می‌شود. پیرچنگی درون مغازه‌اش می‌رود درب مغازه را می‌بندد. نور صحنه می‌رود و تنها نور مغازه ی پیرچنگی روشن است که از پشت پنجره ی پیرچنگی ساز به دست مشغول نواختن و خواندن است... شب است... پس از چندی نور پنجره خاموش می‌شود هنوز صدای تار پیرچنگی به گوش می‌رسد ]

[ دست هایی در صحنه ظاهر می‌شوند که هر یک ساز دف در دست دارند و به شیوه ی منظم در صحنه حرکت می‌کنند و دف می‌نوازند. صدای تار کم کم محو می‌گردد و صدای دف ها افزایش می‌یابد، دف ها و دست ها از صحنه خارج می‌شوند. نور صحنه روز را نشان می‌دهد. ]

[ مردم دوباره در حال عبور و مرور هستند. درب مغازه ی پیرچنگی باز می‌شود صدای اره... نیشه... و... ]

[ پیرچنگی از مغازه بیرون می‌آید موهای سرش سبک‌تر و پیرتر شده است. بر سکوی جلوی مغازه می‌نشیند. تارش را در دست دارد و آواز می‌خواند. مردم جمع می‌شوند اما مثل گذشته نیستند و تعداد خیلی کم است... صدای تار می‌آید ]

[ پشت پاراوان دست هایی سفید و سیاه ظاهر می‌شوند. تنها دست های سفید پول در کاسه ی سبزی می‌گذارد پس از پایان آهنگ مردم پراکنده می‌شوند. ]

**صدای مرد دوم:**

مطربی کز وی جهان شد بر طرب

رسته ز آوازش خیالات عجب

گویی این آوای زآواها جداست

زنده کردن کار آوای خداست



[دست هایی که کاملاً سیاه هستند در پشت پاروان ظاهر می شوند و دست سبز در حالی که کاسه ای را گرفته در کنار دست های سیاه نمایان می شود. هر چه کاسه را به دست های سیاه نزدیک تر می کند پولی در آن کاسه نمی ریزد]

[پیر چنگی آوازش تمام می شود. آرام آرام کاسه را از دست سبز می گیرد اما کاسه خالی است. ناآلان ترش را به دوش می گیرد و هسایش را به دست و در صحنه می چرخد گویا مسافنی را طی می کند]

پیر چنگی: (با آواز)

گفت خمر و مهلتم دادی بسی  
لطف ها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیدم هفتاد سال  
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توأم  
چنگ بهر تو زتم کان توأم

خدایا توبه من لطف ها کرده ای من پرکاری تاجیز بیش نبودم اما دریای کرم و رحمت تو مرا به هفتاد سال عمرم در پناه خود گرفت و شادمانی و فرّ و رونق بخشید و مرا بی نان و آب نگذاشتی و چنان نپسندیدی که من محتاج و در به در و بی روزی باشم چنان چه صفت توست که حاجت موری را به علم غیب بدانی...

[پیر چنگی به گوشه ای از صحنه پناه می برد و می نشیند و نور صحنه کم تر می شود. کمی می نوازد.]

پیر چنگی: خدایا امروز دیگر کسب و کار من رونقی ندارد. نوای من و آهنگ من بی مشتری مانده، پیرو ناتوان و درمانده شده ام... اما خدایا من مهمان توأم از این پس برای تو تار می زنم و برای تو می سزایم و آواز می خوانم چرا که من به تو تعلق دارم تو مرا پروراندی ای، تو هنر مرا رونق داده ای تو مرا در سودای عشق و هنر سرگردان ساخته ای.

(کمی برنار می زند) خدایا اکنون از تو دستمزد تار نوازی می خواهم.

[دیوانه وار بلند می شود و می چرخد]

آری خدایا برای تو می نوازم... برای تو می خوانم... خدایا... برای تو...



[نور کم تر می‌شود]

پیرچنگی:

خوش بادی جانم از این باغ بهار  
مست این صحرای غیبی لاله زار

بی پرو بی با سفر می‌کردمی  
بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

چشم بسته عالمی می‌دیدمی  
ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

[پیرچنگی گوشه ای می‌نشیند و با سوز فراوان شروع به نواختن و آواز خواندن می‌کند...]  
آرام آرام خسته تر و صدایش کم رنگ تر می‌شود و به حالت خواب بر زمین می‌افتد...]  
[صدای دف ها و نواهای عارفانه و پرشوری فضای صحنه را پر می‌کند دست های سفید  
در یک صف خاص وارد صحنه می‌شوند که هر کدام طرف سینی زرینی را حمل می‌کنند  
و درون سینی مملو از جواهرات، میوه و... است - تعدادی از سینی ها مملو از غذاهای  
رنگارنگ است - بر روی هر سینی یک شمع روشن و نثی از موسیقی به صورت نمادین  
به چشم می‌خورد، دست ها سینی ها را کنار پیرمرد بر زمین می‌چینند و هم چنان در  
صحنه هستند.]

[پیرمرد از خواب بیدار می‌شود و با دیدن آن همه نعمت، شاداب بلند می‌شود و تارش  
را به دست می‌گیرد و با آهنگ عرفانی بسیار پرشوری به وسط صحنه می‌رود و دور خود  
می‌چرخد و در حالت سماع قرار می‌گیرد دست های سفید در صحنه هماهنگ با  
موسیقی دست می‌زنند و شادی می‌کنند.]

[پیرچنگی هم در وسط صحنه هم چنان سماع می‌کند سرانجام حالت مجسمه به خود  
می‌گیرد.]

[صحنه تاریک می‌شود.]







۲۴

## بشنو از...

برداشت آزاد از مثنوی معنوی

کتابیون آذربای

استان مرکزی



شخصیت‌ها:

موش - قورباغه - قورباغه ی پیر - قورباغه ها - موش پیر

موش‌ها - قورباغه ی دختر - موش دختر - کلاغ

« حکایت تعلق موش با چغز، و بستن پای هر دو به رشته یی دراز و برکشیدن زاغ، موش را، و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس خود ناساختن »

[صحنه نشان دهنده ی یک آبگیر است. در یک طرف آب و در طرف دیگر، خشکی دیده می شود. اطراف آن سرسبز و با صفا است. چند موش در روی قسمت خشکی صحنه، موش بدحالی را دوره کرده اند. موش ناله می کند. چند قورباغه در روی قسمت آبگیر صحنه، قورباغه بدحالی را دوره کرده اند. قورباغه هم ناله می کند.]

موش: ای وای مردم! بیچاره شدم! این چه بلایی بود سرم اومد؟  
قورباغه: این بلایی که سر تو اومد حق ات بود! اما من بی چاره چرا به این روز افتادم؟  
موش: یعنی چی حقم بود؟ یعنی این که من باید شکار کلاغ بشم؟ یعنی این که کلاغ باید منو بخوره؟

[نقبه ی موش ها می ترسند و جیغ می زنند.]

قورباغه: ببین خیلی ها تا حالا شنیدن که کلاغ ها دشمن موش ها هستن! ولی تا حالا کسی ندیده و نشنیده که به کلاغ به قورباغه رو شکار کرده باشه! چون موش ها روی خشکی زندگی می کنن و دست کلاغ ها به اونها می رسه، اما قورباغه ها توی آب می رن و کلاغ ها نمی تونن اونارو شکار کنن!  
[یک قورباغه دختر جلو می آید و با برگ نیلوفر قورباغه را باد می زند.]

قورباغه دختر: حالا خوب شد که شما سالمید! دیگه ناراحت نباشید، اون کلاغ بد جنس از این جا رفته!  
[قورباغه از خوشحالی غش می کند. قورباغه های دیگر سرو صدا می کنند و تلاش



می‌کند تا او را به هوش بیاورند. در همین موقع یک موش دختر از راه می‌رسد. یک خوشه گندم در دست دارد. آن را به موش نالان می‌دهد. [

موش دختر: خیلی خوشحالم که شما حالتون خوبه! این گندم قابل شمع رو نگار! امیدوارم زودتر خوب بشید!

[موش از خوشحالی غش می‌کند. موش های دیگر سر و صدا می‌کنند و تلاش می‌کنند تا او را به هوش بیاورند. موش و قورباغه به هوش می‌آیند.]

قورباغه پیر: بگو ببینم پسر جون چی شد که تو اسیر اون کلاغ شدی؟

قورباغه های دیگر: آره، آره بگو چه اتفاقی افتاد؟

قورباغه پیر: این اتفاق دیگه نباید تکرار بشه!!

موش پیر: پسر جون تو تعریف کن ببینم، چی شد که همچی شد؟

موش دختر: تا حالا باید از گریه می‌ترسیدیم، حالا کلاغ هم اضافه شد!!

موش: شما چی فرمایش کردین؟ ... راست اش باید از این سنگ پرند برسین که چی شد! همه اش تقصیر اون!

موش دختر: سنگ پرند؟ منظورون قورباغه جانم؟

قورباغه دختر: شما چی فرمایش کردین!!

قورباغه: بابا این جر و بحث ها رو ول کنید. زودتر از این جا بریم تا کلاغ برنگشته!!

موش: راست میگه! منو از این جا ببرید تا دیگه ریخت این بی ریخت رو ببینم!

قورباغه: این منم که دیگه نمی‌خوام ریخت تو رو ببینم! منو از این جا ببرید!!

[قورباغه ها، قورباغه ی نالان را روی دست می‌گیرند که بپرند. موش ها هم، موش

نالان را روی دست می‌گیرند که بپرند. پای آن ها با یک ریسمن به هم وصل است. داد

هر دو به آسمان بلند می‌شود.]

موش و قورباغه: ای داد، ای هوار...

قورباغه پیر: این دیگه چیه؟

قورباغه دختر: ببینم، دم موشه؟

موش دختر: واه، واه، لنگای دراز خودشونو ندیدن!!

[موش دختر و قورباغه دختر می‌خواهند باهم درگیر شوند که صدای قورباغه بلند می‌شود.]

قورباغه: ای بابا پس کنید!! هر چی می‌کشم از این ریسمنه! زود اینو از پاهای ما باز کنید! همه بدبختی ما از این ریسمن شروع شد!

موش: نخیر، همه چیز از آشنایی ما با هم شروع شد!

قورباغه: شاید هم قبل از اون!

[صحنه آرام آرام تاریک می‌شود.]



[صحنه همان جاست، قوریانچه در آب شنا می‌کند و گاه گاهی جست و خیز کنار روی

خشکی می‌آید..]

قوریانچه: به به، چه هوایی، چه آفتابی! چه آبی! چه قدر لذت می‌برم!

چه قدر خوشحالم!

برکه ما چه زیباست

بهترین جای دنیاست

نیلوفر روی آب

خورشید به روش می‌تابد

هر کجا که آب باشد

سرسیزی هم باهاش

ساحل برکه پر گل

لادن و لاله، ستیل

هر چی می‌بینی زیباست

همش از لطف خداست

پروانه های خوشگل

آب زلال ساحل

سایه سبز اقرا

روی سر چمن ها

با قمری و گل و آب

ریزه طلاهای ناب



صدای خنده ی کبک

پرواز نرم لک لک

این جا چه قدر فشنگه

طاووس رنگارنگه

باغ هزار رنگه

باغ هزار رنگه

[در حالی که قورباغه آواز می خواند، یک کلاغ بزرگ و سیاه کنار آبگیر می نشیند و کمین می گیرد. آرام، آرام به قورباغه نزدیک می شود. قورباغه او را می بیند و در آب جست می زند.]

قورباغه: ای وای...! تو از کجا پیدات شد؟! نزدیک بودها !!

کلاغ: این دفعه هم از دستم در رفتی !!

قورباغه: هه...هه...هه... فکر کردی می تونی منو شکار کنی؟! من خیلی چست و چالاکم. خیلی هم با هوشم !!

کلاغ: تو نه خیلی باهوشی، نه خیلی چالاک! فقط شانس آوردی که هم می تونی تو آب قايم بشی هم تو خشکی!

قورباغه: خوب این هم از باهوشی منه!

کلاغ: از باهوشی تو نیست! اگه راست میگی، تو که این قدر باهوشی و به اختیار خودت می تونی هم تو آب، هم تو خشکی، زندگی کنی، پس چرا به اختیار خودت پرواز نمی کنی؟!؟

قورباغه: [....] چیزه... آخه... آخه اون بالا خیلی گرمه!!

کلاغ: هر جور که دلت می خواد فکر کن، ولی هرکس بالا خره به روزی اشتباه می کنه. اون روزی که تو اشتباه کنی، من بایه حرکت تو رو شکار می کنم، چون من هم خیلی چست و چالاکم! خیلی هم باهوشم!

قورباغه: نایبینم!

[کلاغ خنده مودهانه ای می کند و پرواز کنان دور میشود.]

قورباغه: وای! فلیم داشت می ترکید! نکته باز هم کمین کنه و...؟ وای... نه... نیاید بهش فکر کنم. بهتره از این آب و هوا لذت ببرم و بازی کنم.

[قورباغه بازی می کند و زیر لب زمزمه می کند. موشی وارد صحنه می شود.]



موش: ای وای چه قدر تنهام! خسته شدم از تنهایی. آخه چرا هیچ کس با من بازی نمی‌کنه؟  
هرکس که تنها باشه  
غمگین می‌شه همیشه

تنهایی خیلی سخته  
آدم با دوست خوشبخته

دنیا براش قشنگه  
باغ هزار رنگه

دوست خوب و مهربون  
قد همه آسمون

برات شادی می‌آره  
خوبی به جا می‌ذاره

[قورباغه از صدای موش کنار آنگیر می‌آید و به آواز او گوش می‌دهد. وقتی آواز خواندن

موش تمام می‌شود، قورباغه او را صدا می‌کند.]

قورباغه: آخی... سلام! تو که تنها نیستی! من اینجام!

موش: سلام! تو این جا بودی؟

قورباغه: آره... تو کی هستی؟

موش: من موش موشکم! تو کی هستی؟

قورباغه: من سرسبزیم!

موش: می‌دونم که سرت سبزه! اسمت چیه؟

قورباغه: خوب اسمم سر سبزه!

موش: ا... چه اسم جالبی! ببینم، سر سبز تو هم مثل من تنهایی، یا دوست و رفیق داری؟

قورباغه: نه من تنها نیستم! دوست دارم، فامیل دارم!

موش: پس الان اونا کجا هستن؟

قورباغه: اونا الان دارن کار می‌کنن.

موش: پس تو چرا کار نمی‌کنی؟

قورباغه: من هم کار می‌کنم! الان وقت استراحتمه، راستی تو چرا غصه داری؟



موش: آخه من تنهام، همه دارن کار می‌کنن و انبارها رو پر می‌کنن. هیچ کس با من بازی نمی‌کنه!  
قورباغه: خوب تو هم برو کارکن! لااقل اینجوری به مدت از روز رو بیکار نیستی و حوصله ات سر نمی‌ره!

موش: نه، نه... اصلاً حرفشو نزن! من دوست ندارم کار کنم! من دوست دارم فقط بازی کنم! ببینم تو با من بازی می‌کنی؟

قورباغه: آره! اما فقط وقتی بیکارم می‌تونم با تو بازی کنم.

موش: اشکال نداره! همونم خیلی خوبه، بیا الان با هم بازی کنیم، زودباش زودباش!!!  
[قورباغه از آب بیرون می‌آید.]

قورباغه: خوب چه بازی بلدی؟ بیا مسابقه شنا بدیم! از این سر برکه تا اون سر برکه، هرکی زودتر رسیده برنده است!

موش: نه، نه، این اصلاً بازی خوبی نیست! بیا جفتک چارکش بازی کنیم!

قورباغه: این از بازی های روی زمينه، من زياد بلد نيستم! بايد به من ياد بدی!

موش: کاری نداره! ببین، من خم می‌شم، تو از روی من بپر، بعد تو خم شو، من از روی تو می‌پریم!

قورباغه: آخ جون! من پریدن رو خیلی دوست دارم!

[قورباغه و موش مشغول بازی می‌شوند. می‌خندند و بازی می‌کنند. بعد از مدتی

قورباغه دست از بازی می‌کشد.]

قورباغه: ببین موش موشک، من باید برم تو آب!

موش: (با اعتراض) چرا؟!!

قورباغه: آخه اگه بدلم خشک بشه، می‌میرم! درسته که من تو خشکی هم می‌تونم زندگی کنم اما نباید

زیاد بیرون از آب بچوم، چون بدلم خشک می‌شه، و اگه بدلم خشک بشه... آره دیگه!!

[قورباغه این را می‌گوید و جستی می‌زند و در آب می‌پرد. بعد از چند لحظه سرش را

از آب بیرون می‌آورد.]

قورباغه: تازه، الان دیگه باید برم سر کارم! وقت استراحت من دیگه نچوم شد، خدا حافظ!!

موش: صبر کن، لرو، منو تنها نذار...

[قورباغه می‌رود. موش تازاحت و غمگین است.]

موش: دوباره تنها شدم، اون وقت که هیچ دوستی نداشتم، تنها بودم! حالا هم که به دوست دارم بازم

تنهام! آخه من چه کار کنم؟ من دوست دارم که دوستم همیشه پیشم باشه!

[همین طوره که موش با خود زمزمه می‌کنه، کلاغ وارد می‌شود و روی یکی از درخت

ها می‌نشیند. مواظب موش است. موش به کنار برکه می‌رود و قورباغه را صدا می‌کنه.]

موش: آهای سرمیز، کجایی؟! ... بیا دیگه، دلم برات تنگ شده! آ... ها... ی کجا... بی...؟!!

[موش مدتی گوش می‌دهد. هیچ صدایی از برکه نمی‌شنود. پشت اش را به آب



می‌کند! می‌خواهد برود که کلاغ به طرف او حمله می‌کند، قورباغه سرش را از آب خارج می‌کند و کلاغ را می‌بیند. با فریادی موش را متوجه کلاغ می‌کند. موش فرار می‌کند و کلاغ موفق نمی‌شود، کلاغ روی درخت می‌نشیند.

کلاغ: ای قورباغه بد جنس! طعمه ی منو فراری دادی؟!

[صدای موش از لای علف ها شنیده می‌شود که ترسیده و در حال گریه است.]

قورباغه: اون دوست منه! تو حق نداری به دوست من آسیب برسونی!!

کلاغ: آسیب؟ نه خیال نداشتم بهش آسیب برسونم، فقط می‌خواستم بخورمش! ابدم نمی‌آد تو رو هم بخورم سیرک!

[کلاغ به طرف قورباغه حمله می‌کند، قورباغه به داخل آب فرو می‌رود. موش از لای لای علف ها جمع می‌زند. کلاغ موفق نمی‌شود. پروازکنان دور می‌شود. پس از رفتن کلاغ، قورباغه نفس زنان از آب خارج می‌شود، موش از لای علف ها بیرون می‌آید، قورباغه در حال خفه شدن است.]

قورباغه: (سرفه می‌کند) آخ... اووو... اووو... خفه شدم! عجب... اووو... عجب کلاغ بی‌رحمی!

موش: چی شد؟ چرا سرفه می‌کنی؟! آب رفت تو گلوت؟!

قورباغه: نه بابا! من که نمی‌تونم زیاد زیر آب بمونم، خفه میشم!

موش: تو چه موجودی هستی؟! هم می‌تونی تو آب زندگی کنی، هم نمی‌تونی! هم می‌لونی تو خشکی زندگی کنی، هم نمی‌تونی!

قورباغه: خوب من به دوزیست هستم دیگه!!

موش: دوزیست یعنی چی؟!

قورباغه: یعنی من هم نوری آب و هم نوری خشکی زندگی می‌کنم، حالا بگو ببینم، ترسیدی؟!

موش: آره! خیلی ترسیدم. آمده بودم لب آب که تو رو صدا کنم، کلاغه منو دبد!

قورباغه: چه کار مهمی با من داشتی که به خاطرش جون خودتو به خطر انداختی؟!

موش: دلم برات تنگ شده بود! می‌خوام همیشه پیشم باشی!

قورباغه: آخه من که نمی‌تونم همیشه پیش تو باشم! هم کار دارم، هم دوزیستم دیگه!! گفتم که...

موش: باشه من حرفی ندارم! لازم نیست تو همیشه پیش من باشی، اما کاش یه جوری می‌شد که من هر وقت می‌خواستم، می‌تونستم تو رو ببینم! تو توی آب صدای منو نمی‌شنوی!

قورباغه: شاید بشه یه راهی پیدا کرد، باید فکر کرد، با فکر کردن میشه هر مشکلی رو حل کرد! (هر دو مدتی فکر می‌کنند.)

قورباغه: آها... فهمیدم! بهتره تو به یه قورباغه ی دیگه پیغام بدی که می‌خواهی منو ببینی، اونوقت من فوراً میام پهلوی تو!!

موش: خوب اون قورباغه دیگه رو چه طوری خبر کنم؟!





قورباغه: راست می‌گی‌ها!! چه کار کنیم؟

[دوباره هر دو مدتی فکر می‌کنند - ناگهان هر دو با هم به یک نتیجه می‌رسند و فریاد

می‌زنند.]

هر دو با هم: آها... فهمیدم!!!

موش: خوب تو اول بگو!

قورباغه: نه تو اول بگو.

موش: می‌دونی، فکر می‌کنم اگه من و تو با یک ریسمون به هم وصل باشیم، هر وقت همدیگه رو کار داشته باشیم می‌تونیم ریسمون رو بکشیم و اونوقت اون یکی خبردار می‌شه که این یکی باهانش کار داره! اون وقت میاد سر قرار و همدیگه رو می‌بینیم!!

قورباغه: فکر خوبیه! اما این ریسمون رو از کجا بیاریم؟ چه طوری به خودمون وصل کنیم؟

موش: بالاخره از به جایی پیدا می‌کنیم، فکر کنم باید ببندیم به گردنمون!

قورباغه: نه بابا، خفه می‌شیم! بهتره ببندیم به پامون!

موش: موافقم! حالا بیا بریم دنبال ریسمون بگردیم!

قورباغه: موافقم! بریم!

[موش در خشکی و قورباغه در آب دنبال ریسمان می‌گردند - موش یک رشته ی نخ

پیدا می‌کند.]

موش: پیدا کردم! پیدا کردم! پیدا کردم!

قورباغه: چه خوب شد! بیا تا ببندیمش به پامون!

[کنار آبگیر می‌آید و با کمک قورباغه ریسمان را به پایشان می‌بندند.]

هر دو: هورا... هورا... هورا...

موش: حالا دیگه من هر وقت دلم برات تنگ بشه می‌تونم خبرت کنم!

قورباغه: این جور دیگه هیچ وقت دلمون برا هم تنگ نمی‌شه! هه... هه...

[هر دو می‌خندند - و با هم شعر می‌خوانند.]

هر دو:

من و تو و گل و آب

من و تو و این آفتاب

با هم هستیم همیشه

بهتر از این نمیشه



صدا کنیم گل هارا

کفترای خدا را

برکه و باغ زیبا

گل های سرخ صحرا

درخت و شبنم و آب

نقره ی روی مهتاب

پرنده های آزاد

صدای خنده ی شاد

اگر من و تو با هم

تو خنکای شبنم

با هم بگیریم بختدیم

دست غمو ببندیم

دنیا چه زیبا میشه

بهتر از این ها می شه

قوریافه: هه... هه... خیلی خوش گذشت! من دیگه باید برم!

موش: باشه برو! به من هم خیلی خوش گذشت!

قوریافه: خدا حافظ!!

موش: خدا حافظ!! به سلامت!

[قوریافه به داخل آب می پرد، موش هم به دنبال او داخل آب می افتد.]

موش: ای وای... خفه شدم... هوا... کمک کنید!!

قوریافه: ای داد و ببداد!! تو چرا افتادی تو آب!!؟

[قوریافه، موش را از داخل آب نجات می دهد، موش خیلی ناراحت است. قوریافه

سعی می کند آب هایش را که موش خورده است از شکمش خارج کند.]

موش: دیدی نزدیک بود بمیرم!!؟ نزدیک بود خفه بشم!!؟



قورباغه: همش تقصیر این ریسمنه!!

موش: نظیر! ریسمنی که من پیدا کنم، هیچ عیبی نداره! تقصیر تو بود که بریدی تو آب!!

قورباغه: آخه دوست عزیزم، من چه تقصیری دارم!!

ریسمون خیلی کوتاهه، آنگیر خیلی بزرگه! من هم تا ته آنگیر میرم و برمی گردم. باید ریسمن از این بلندتر باشه! صبر کن، الان خودم میرم یکی از اون غلف هایی که ته آنگیر رشد کرده میارم و به جای ریسمن استفاده می کنیم!

[قورباغه ریسمن را باز می کند و به داخل آنگیر شیرجه می زند، موش هم چنان ناله

می کند، قورباغه بر می گردد- یک ریسمن بلند در دست دارد.]

قورباغه: اومدم، دوست عزیزم، ناراحت نباش، اومدم! بیا، این سرشو می بندم به پای تو، اون سرشو می بندم به پای خودم تا هروقت که تو خواستی بتونی منو صدا کنی!!

[ریسمان را به پاهای شان می بندد،]

قورباغه: خوب، حالا بخند، حالا خوشحال باش!

[موش پشش را به قورباغه می کند،]

قورباغه: ا...ا...ا... چی شد؟! هنوز ناراحتی؟! من که درستش کردم!

[قورباغه می روه جلوی موش می ایستد- موش دوباره بر می گردد و پشت اش را به

قورباغه می کند.]

قورباغه: ببین، تو آگه می گی دوست من هستی، باید ثابت کنی! دوست ها با هم حرف می زنند، با هم درد دل می کنن، برا هم تعریف می کنن که تو دلشون چی می گذره! حرف زدن نشونه ی اینه که اونا مثل هم فکر می کنن!

[موش با دلخوری رویش را به طرف قورباغه می کند،]

موش: آخه من می ترسم که دوباره ببری تو آب و من رو با خودت بکشونی اون تو و من خفه بشم!

قورباغه: نه، نترس! ببین، الان می برم این طرف که آب نیست، ببین چه قدر ریسمن بلندتره!

[قورباغه چند بار جست و خیز می کند،]

قورباغه: (دورتر از موش) حالا تو ریسمن رو بکش، ببین من چه کار می کنم!

[موش ریسمن را می کشد، قورباغه با یک جست بلند خودش را به موش می رساند.]

قورباغه: بله قربان! امری داشتید؟!

[هر دو می خندند.]

موش: دوباره... دوباره...

[قورباغه با یک جست از موش دور می شود، موش دوباره ریسمن را می کشد، قورباغه

با یک جست پهلوی موش بر می گردد، هر دو می خندند، کلاغ آرام و بی صدا روی درخت بالای سرشان می نشیند، کمی صبر می کند و ناگهان به طرف آن ها حمله می کند،]



کلاغ: آها... بالا خیره موفق شد...م!!

[موش و قورباغه جیغ می‌زنند، صدای آن‌ها در فریاد کلاغ گم می‌شود. صحنه تاریک می‌شود.]

[صحنه همان صحنه ی اول است. موش ها موش را دوره کرده‌اند، قورباغه ها هم قورباغه را دوره کرده‌اند.]

قورباغه پیر: پس این طور؟؟

موش: آره، اگه اون ریسمون دراز نبود این طوری نمی‌شد!!

قورباغه: [...]... تو خودت پیشنهاد ریسمون رو دادی! یادت رفته؟

موش: پادم نرفته! ... ولی تقصیر تو بود!

موش دختر: شما خودتون رو ناراحت نکنید.

قورباغه: تازه، بلند بوخن ریسمون به نفع ما شد! وقتی کلاغ تو رو با چنگال هاش گرفت، من از ریسمون آویزون بودم، برای همین با دست هام شاخه رو گرفتم و کلاغ تعادل اش رو از دست داد و

تو رو ول کرد، همین ریسمونی که من پیدا کردم جون من و تو رو نجات داد!

قورباغه دختر: عقل همیشه از جون محافظت می‌کنه!

موش: درسته! اگه من عاقل بودم، با قورباغه دوست نمی‌شدم!!

قورباغه: [...]... تو اصرار داشتی که دوست من بشی!!

قورباغه پیر: راست می‌گه پسر! تقصیر تو بود که باکسی دوست شدی که مثل توییست! یعنی مثل تو فکر نمی‌کنه! پسر جون فکر خیلی مهمه! فقط با فکر میشه گره ها رو باز کرد!

قورباغه: خیلی خوب! پس من هم حالا این گره رو باز می‌کنم، تا زندگی راحتتری رو که قبلاً داشتم، از سر بگیرم!

[قورباغه گره ریسمان را باز می‌کند.]

موش: دوستان بیایید بریم! بهتره که بریم و تو لونه های زیر زمینی خودمون کار کنیم و طرف آبگیر این ها هم برنگردیم!

[موش ها به طرف خارج صحنه حرکت می‌کنند.]

قورباغه: چه زنگ! ما اول میریم تا نوبی آبگیر خودمون خوش باشیم! دوستان بیایید بریم!

[قورباغه ها به طرف خارج صحنه حرکت می‌کنند، قورباغه ی پیر و موش پیر در صحنه

باقی می‌مانند.]

موش پیر: هه...هه...هه...

قورباغه: هه...هه...هه...

[قورباغه پیر و موش پیر به طرف هم می‌روند و دست هایشان را روی شانه ی هم



می گذارند.]

موش پیر: من فکر نمی کردم به روز به موش دلش بخواد با به قورباغه دیگه دوست بشه! هه...هه...هه...هه  
قورباغه پیر: من هم اصلاً به فکر نمی رسید که قورباغه دیگری باشو با ریسمون به به موش دیگه  
ببنده! هه...هه...هه...هه

موش پیر: ببینم یادته می یاد اون روزا چه آوازی رو باهم می خواندیم؟

قورباغه پیر: ای بعضی از قسمت هاشو یادمه!

[قورباغه ی پیر و موش پیر با صدای پیری آواز دوستی موش و قورباغه را می خوانند.

پس از مدتی صدای کلاغ شنیده می شود، موش از یک طرف به زیر بوته ها می پرد.

قورباغه ی پیر هم از طرف دیگر به داخل آبگیر جست می زند. صحنه تاریک می شود.]



۲۵

## استاد مبارک

برگرفته از مثنوی مولوی

مرضیه قیومی

استان مرکزی



شخصیت ها:

مرشد - ننه هاجر - پهلوان - مبارک

[ سه لته (بوم نقاشی) ۳۰ در ۵۰ - که روی آن دیوار حمام های قدیمی (کاشیکاری) نقاشی شده است. یک حوض کوچک و چند لنگ کوچک که روی طنابی در کنار دیوار آویزان است مرشد وارد می شود، جلیقه اش را که روی صندلی است می پوشد و ضرب را که جلوی صندلی قرار گرفته بر می دارد و می نشیند. ]

مرشد:

آی قهصه، قهصه، قهصه

نون و پتیر و پسته

قهصه ی ما شیرینه

خیلی خیلی دیرینه

قهصه ی اون از کتاب

نمایش اش ناب ناب

قهصه های خیلی خوب

برای بچه های خوب



من مرشد و با دوستان

شروع کنیم این داستان

سلام، سلام به بچه های خوب، سلام به بچه های خوب تر

مرشد: ننه هاجر، ننه هاجر!

ننه هاجر: بله

مرشد: ننه هاجر!

ننه هاجر: بله مگه من گُرم که این قدر میگی ننه هاجر، ننه هاجر.

مرشد: سلام ننه هاجر، خوبی خوشی، سلامتی؟

ننه هاجر: سلام ننه، خوبم

مرشد: ننه هاجر نمی خوای با بچه ها سلام و احوالپرسی داشته باشی؟

ننه هاجر: ای خاک بر سرم، ای خاک بر سرم بچه ها تو حموم چه کار می کنند؟

مرشد: اینه هاجر مگه یادت رفته که این ها همه دکور منگوره و شما هم عروسک تشریف دارید و نقش

بازی می کنید؟

ننه هاجر: ها، خوب شد پادم انداختی، سلام بچه ها خوابید؟ خوشید؟ سلامتید، دماغتون چاقه؟

مرشد: ننه می خوای برای شروع نمایش به شعری برامون بخونی؟

ننه هاجر: ننه حالا شعرم کجا بود؟ من دنبال جاروم می کردم، تو جاروی مرا ندیدی؟ می خوام این جا

را تمیز کنم.

مرشد: ننه هاجر حالا تو شعرت را بخون، من جاروت را پیدا می کنم.

[مرشد با ضرب می زند]

ننه هاجر:

دارم می رم بواش بواش

جاروم کجاست جاروم کجاست؟

چی کار کنم که پیر شدم

جاروم کجاست جاروم کجاست؟

کارم زیاده می دونی

می رم پیاده می دونی





دارم میرم بپاش بپاش  
جاروم کجاست جاروم کجاست؟

نه هاجر: خوب آواز هم خوندم، حالا جاروی منو بده، داره اعصابم خرد می‌شه!  
[مرشد بر می‌خیزد و جارو را از پشت کت می‌آورد]

مرشد: اینا جاروت اینجاست ننه.

نه هاجر: کجا گذاشتیش، موریانه می‌خوردش‌ها!

مرشد: نه هاجر حالا از خودت یگو، چه کار می‌کنی، چند ساله نوب این حموم کار می‌کنی؟

نه هاجر: نه چهل، پنجاه سالی هست این جا کار می‌کنم، بسرم مبارک هم کمک دستمه. حالا  
نمی‌دونم ورپریده کجا رفته؟ حیف که کارگردان گفته حرف زشت زن

مرشد: ببینم مبارک، همون مبارک معروف خیمه شب بازیه؟

نه هاجر: ها خودشه! پس می‌خواستی کی باشه؟ ننه!

مرشد: مبارک کجا؟ این جا کجا؟

نه هاجر: والد اینا که نماش را نوشتند همه چیز را به هم مخلوط کردند تا به چیز نو و تازه‌ای بسازند،  
قرقر فاطمی!

مرشد: نه هاجر حالا می‌تونی مبارک را صدا کنی تا بیاد؟

نه هاجر: همین جور ی که نمی‌شه، به آهنگ مخصوصی داره.

مرشد: همون آهنگ معروف مبارک؟

نه هاجر: ها دیگه، همون را بزَن خودش میاد

[مرشد ضرب می‌زند و عروسک مبارک با خواندن شعر وارد می‌شود.]

مبارک:

ارباب خودم ساملی بلیکم

ارباب خودم سرتو بالا کن

ارباب خودم ملت ایران

ارباب خودم کوچیک و بزرگان و جوانان

ارباب خودم همه اهل کانون

مبارک: سلام بچه‌ها، سلام مرشد

مرشد: سلام، خوبی مبارک



مبارک: آره خوبم، خوب خوب، سلام نه

نه هاجر: علیک سلام مبارک کجا رفته بودی؟ نمی گوی من دست تنها چی کار کنم؟

با این همه کار، ای خدا از دست این بچه!

مبارک: نه رفته بودم جایی کار داشتم، من کوچیکتم، خاک کف پاتم، الهی قربونت بشم نه.

[عروسک روی زمین کشیده می شود]

نه هاجر: (با عصبانیت) بچه بلند شو، نمی گوی کف حموم کثیفه، به عالمه چیز مالیده این کف، هی

خودت را مثل سوهان روح نکش روی زمین بچه!

[عروسک مبارک بلند می شود]

مبارک: (خودش را لوس می کند) مرشد، مرشد، مرشد، مرشد جون

مرشد: بله

مبارک: مرشد بیا (مکت کوتاه) بیا... بیا

[مرشد زیاد جلو آمده و سرش به حوض برخورد می کند]

مبارک: بیا... بیا

[عروسک مبارک یک بوسه از مرشد بر می دارد و مرشد هم مبارک را می بوسد]

مرشد: آخیش، دشت درد نکته.

مبارک: نه... نه... نه

نه هاجر: ای نه و کوفت کاری، خوب بگو چه کار داری؟

مبارک: نه خوب نوبت حموم زوتنه تموم شده، حالا دیگه نوبت حموم مردونه اس، شما برو بیرون که

مشری خالکوبی دارم.

نه هاجر: مشری خالکوبی! ای خاک بر سرم ای خاک بر سرم بچه نمیکوی که خالکوبی ور افتاده؟

الان از بهداشت میان، در حموممون را گل و خره می گیرند.

مبارک: نه، مگه یادت رفته این ها همه دکوره و ماهم داریم نقش بازی می کنیم.

نه هاجر: ها یادم افتاد، بیریه و فراموشی اصلاً بچه، تو برای این تماشاجی ها گفتی خالکوبی چیه؟

مبارک: بچه ها عرض به خدمتون که خالکوبی...

مرشد: !!! تو دوباره تو کار من دخالت کردی؟ این توضیحات را من باید بگو

مرشد: (رو به بچه ها) در زمان های قدیم، پهلوان ها روی بازو یا سینه اشون، نقش یک حیوان، گل یا به

شعری، چیزی می انداختند، این کار را با زدن سوزن و رنگ ها و جوهر های گیاهی مخصوص انجام

می دادند که البته این روزا، عکس برگردونشم، به بازار اومده، برای پهلوان پنبه ها خویه...

[مبارک در حال شنیدن این توضیحات خوابش می برد و خر و پف می کند]

مرشد: مبارک مبارک (به ضرب می زند مبارک از خواب می پرد)



مبارک: «چیه چیه خبره؟»

ننه هاجر: ای وای بچه ام بد خواب شد، خوب بپوش بیدارش کن.

مبارک: چرتی زدم ها، حالم جا اومد، اینه تو که هنوز این جایی! لطفاً برو دیگه، الان مشتری از راه می‌رسه.

ننه هاجر: حالا این مشتری کیه؟ می‌شناسیش؟ پول محوم اش را می‌ده؟

مبارک: نمی‌دونم، می‌گه که پهلوان قدرته حالا نمی‌دونم راست می‌گه یا الکیه خوب ننه تو دیگه برو.

ننه هاجر: (غرغر می‌کند) ای خدا، ای خدا این همه کارکن، جان بکن، آخرش هم از محوم بیرون ات می‌کنند.

[عروسک ننه هاجر خارج می‌شود]

مبارک: مرشد، مرشد، مرشد.

مرشد: جان مرشد

مبارک: مرشد، پهلوان را شما صدا می‌کنید یا من؟

مرشد: تو چرا این قدر شلوغ می‌کنی؟ خجالت نمی‌کنی؟

مبارک: کو؟ کجاست؟ کجاست تا بکشم اش؟

مرشد: چو را بکشی؟

مبارک: خجالت را دیگه، می‌خوام بکشم اش.

مرشد: دست بردار، کم بازی در بیا.

مبارک: خجالت را می‌کشند دیگه، نگاهش که نمی‌کنند!

مرشد: تو کی باد می‌گیری تو کار من دخالت نکنی؟ الان نوبت من است که پهلوان را صدا کنم.

[مرشد ضرب زورخانه ای می‌زند و عروسک پهلوان می‌خواند و وارد می‌شود]

پهلوان: یکی و دوتا دوتا و سه تا و سه تا و چهارتا... هشت تا و نه تا

مبارک: (با عجله) ده، یازده، دوازده، بیست، هیچکی خونه نیست.

پهلوان: آی جوجه دلاک زود برو بند و بساطت را بردار و بیمار ببینم

مبارک: چو؟ باکی بود گفت جوجه دلاک؟

[مبارک جیک جیک می‌کند و ادای جوجه را در می‌آورد]

پهلوان: بچه دیوونه شدی، چرا جیک جیک می‌کنی؟!

مبارک: مگه شما نگفتی جوجه دلاک؟ دارم برات جیک جیک می‌کنم

پهلوان: آه مبارک! این قدر کل کل نکن با من...

مرشد: پهلوان، پهلوانی است و مرام، پس کو سلام؟

پهلوان: سلام علیکم، چاکریم، نه این که نوکریم، واسه خودمون آقااییم، تو آدمایم والااییم



مرشد: پهلوان، پهلوانی و مرام که به حرف نیست به عمل آدمه عزیز.  
پهلوان: حالیمونه داش، هر کی می خوای باش، واسه همینه عجله داریم: مسابقه ی کشتی داریم، مبارک برو بند و بساطت را بیار دیگه، معطل نکن...

مبارک: چشم پهلوان، الان می رسم خدمتتون (با خودش) هی داد می زنه، شلوغ می کنه  
[عروسک مبارک خارج می شود]

مرشد: خوب پهلوان حالا کشتی بین کیا هست؟

پهلوان: منم و عزت و نصرت و حجت  
پهلوان: بخشید دیگه، اشتباه شد.

[عروسک مبارک با سوزنی بزرگ و لنگ وارد می شود]

مبارک: پهلوان نقش چی بندازم روی بازوتون؟

پهلوان: نقش چی داری؟

مبارک: چی می خوای؟

پهلوان: این قدر سر به سر من نگذار، زود بگو ببینم چی داری؟

مبارک: (با آهنگ خریداران کوجه و بازاری می خواند) شیر، پلنگ، یابو، گورخر، نون خشکیه، دمیایی پاره، آهن پاره، سماور، رویی شکسته می خریم آی...

مرشد: !!! مبارک باز هم که ترمز بریدی، نمایشه ها، رعایت کن، آداب دون باش.

[مرشد ضرب می زند و پهلوان شعر را با ریتم می خواند]

پهلوان:

طالعم شیر است نقش شیر زن

جهد کن رنگ کبودی میرزن

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم

اینچنین شیر زبان درغرم جزم

پهلوان: نقش شیر بنداز روی این بازو.

مبارک: پس بشین، بشین تا نقش شیر بندازم روی این بازو

[با ضرب آهنگی مناسب که لوح می گیرد، مبارک اولین سوزن را به دست پهلوان

می زند]

پهلوان: (فریاد می کشد) آخ آخ چه کار می کنی؟ کجاش را داری می کشتی؟ اکبر آقا آمبول زن هم به این سفتی پنی سیلین نمی زنه! بی حسی می زنه...



مبارک: چته بهلوان؟ چرا مثل اسب شیهه می‌کشی؟ داشتم یال اش را می‌کشیدم  
پهلوان: ببین مبارک شیر من یال نمی‌خواد برو به جای دیگه از بدن اش را بکش.

مبارک: پس بشین، بشین، بشین.

[ضرب آهنگ مناسب]

پهلوان: آخ آخ آخ کجاش را داشتی می‌کشیدی؟ چه قدر درد داره!

مبارک: داشتم دم اش را می‌کشیدم.

پهلوان: (با ضرب می‌خواند)

شیر بی دم باش گو ای شیرساز

که دلم سستی گرفت از زخم گاز

شیر من دم نمی‌خواد برو به جای دیگه از بدن اش را بکش.

مبارک: خیلی خوب، پس بشین، بشین، بشین.

[با ضرب آهنگی مناسب سوزن می‌زند]

پهلوان: آخ آخ آخ کجاش را داشتی می‌کشیدی؟ بی چاره‌ام کردی!

مبارک: داشتم شکم اش را می‌کشیدم، خوب به کم طاقت بیار.

پهلوان: شیر من شکم هم نمی‌خواد، برو سراغ سرش، فقط سرش را بتداز روی بازوم

مبارک: پس بشین، بشین، بشین.

[با ضرب آهنگی مناسب سوزن می‌زند، پهلوان با فریاد مبارک را به گوشه ای پرتاب

می‌کند]

مبارک: !!! مثل پشه، پخش دیواز شدم (با فریاد) بیا مرا درست کن، کمکم کن

[پهلوان به عروسک مبارک کمک می‌کند که از دیوار جدا شود]

پهلوان: درست شو ببینم! صاف شو...

مبارک: (با ناله) شیر بی یال و دم و ایشکم که دیدم...

مرشد: (حرفش را قطع می‌کند) وایسا ببینم، ایشکم چیه؟ ایشکم نه! ایشکم، یعنی شکم.

[با ضرب می‌خواند]

شیر بی یال و دم ایشکم که دیدم؟

این چنین شیری خدا کی آفرید؟

مبارک: چون نداری طاقت سوزن زدن

بازی از شیر زیان هم دم مزن

پهلوان: آی دستم، آی بازوم، خالکوبی چیه؟ خالکوبی ورافتاده آی بازوم، آی دستم، آی بابا، آی ننه،

آی خونه دار و بچه دار زنبیل و بردار و بیار...



مبارک: برو بابا قاشی کردی، معلوم نیست چی می‌گی، نقش یادت رفته...

[ننه هاجر از پشت دیوار داخل را نگاه می‌کند]

مرشد: ای برادر صبر کن بر درد نیش

تا رهی از نیش نفس گیر خویش

هر که مُرد اندر تن او نفس گیر

مرو را فرمان برد خورشید و آبر

گر همی خواهی که بغروزی چو روز

هستی همچون شب خود را بسوز

مرشد: ای برادر اگر می‌خواهی به مقصود و هدف ات برسی، باید صبر و حوصله داشته باشی و سختی  
ها را تحمل کنی.

ننه هاجر: یا الله، یا الله، کسی تو محوم نیست مبارک؟ نامحرم نیست؟

مبارک: نه ننه بیا تو.

ننه هاجر: این دایره و تنیک چیه تو محوم را مانند اخیذ؟ پهلون چرا دم اش را گذاشته بود رو کول اش  
داشت در می‌رفت؟

مبارک: پهلون نبود ننه، پهلون پنبه بود...

ننه هاجر: خوب (مکت کوتاهی) راستی مبارک گفته بودم نون بگیر، گرفتی؟

مبارک: !!! یادم رفت، الان می‌رم ننه...

[مبارک با عجله خارج می‌شود]

ننه هاجر: ای خدا، ای خدا از دست این بچه، من پیر شدم، عوض این که من آزاریم بگیرم، بچه ام  
فراموشی گرفته (غرغر می‌کند)

مرشد: خوب شلوغ نکن من چند کلمه حرف با بچه ها دارم، بچه ها این داستانی که براتون اجرا کردیم  
از کتاب مثنوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی بود، که شاعر و عارف بزرگی بوده و داستان های  
زیادی را به شعر سروده، در تمام این داستان ها مردم را به کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کرده است.

ننه هاجر: ها این که می‌گی من می‌شناسم اش، بچه که بودیم شعرهاش را حفظ می‌کردیم و می‌خوندیم،  
تازه به بچه هامون هم یاد دادیم، الان مبارک چند تایی از شعرهاش را حفظه

مرشد: ننه حالا می‌شه پکی از شعرهاش را برامون بخونی؟

ننه هاجر: حالا که نمی‌شه، وقت اش مناسب نیست، ظهر بیا خونه ی ما، به دبزی آبگوشت خوب  
درست کردم، مبارکم که رفته نون تازه سنگک بگیره، نهار را می‌خوریم و بعدش می‌شینیم و شعر



می خونیم، این تاره، سه تاره، تنبکه؟ هر چی هست بهار تا به وزن و آهنگ خوبی بهش بدیم.

مرشد: خوب نه دیگه وقت خدا حافظیه من ضرب می زنی شما هم بی زحمت برو

[ضرب می زند و نه هاجر می رود و ناگهان برمی گردد]

مرشد: آه نه برو دیگه، پس چرا برگشتی؟

نه هاجر: تو چرا نمی ری؟

مرشد: منم می زنی حالا شما اول برو

[ضرب می زند نه هاجر می رود و دوباره برمی گردد]

نه هاجر: اینجا حموم خودمه اصلاً دلم می خواد این جا بشینم!

مرشد: نه نمایش تموم شده، باید بری خونه ات

[ضرب می زند، نه هاجر می رود و برمی گردد]

نه هاجر: (با عصبانیت) نمی خوام برم، اصلاً به کارگردان می گم نقشت را حذف کنه!

مرشد: (بی حوصله) خیلی خوب، هرکاری می خوای بکن فقط برو تا نمایش تموم بشه

[مرشد با ریتم تندی ضرب می زند]

نه هاجر: خوب حالا، چون این تنبکه، سه تاره، تاره، هرچی هست را داغون می کنی، میرم عروسک

گردان مرا بکش بالا!

[عروسک گردان، عروسک نه هاجر را بالا می کشد]

مرشد: (با ضرب می خواند)

بالا رفتیم تو سرما

پایین اومدیم تو گرما

بالا رفتیم هوا بود

پایین اومدیم زمین بود

قصه ی ما همین بود

خدا نگه دار شما



# کی از همه بهتره؟

برگرفته از:

کتاب هی، با من دوست می‌شوی؟

نوشته‌ی مرگان کلهر

محبوبه مقصودی

استان مرکزی



شخصیت‌های نمایش نامه:

کفشدوزک

عنکبوت (تارنوری)

سجاقک (نقره‌ای)

پشه (وزوزی)



[صحنه، یک باغچه است، یک درخت سیب در کنار باغچه و نزدیکی دیوار است. یک نار عنکبوت بر روی شاخه های آن قرار دارد و عنکبوتی بر روی آن مشغول تار تنیدن است و سر یک تار را گرفته و در هوا تاب می خورد. لبه های دیوار و دور تادور باغچه آجرهای مثلثی شکل قرار گرفته است و چند بوته گل سرخ و سفید و علف های بلند در باغچه وجود دارد و پنجره ای هم با پرده های گلداز در پشت باغچه دیده می شود. یک کفشدوزک از زیر یکی از برگ ها بیرون می آید.]

کفشدوزک: (خمیازه می کشد و آسمان را نگاه می کند و چشم اش به عنکبوت می افتد). وا این دیگه کیه؟ دیشب که خوابیدم از اون خبری نبود. داره چی کار می کنه؟ انگار داره تاب بازی می کنه. آره درسته داره تاب بازی می کنه.

با خوشحالی فریاد می زند و بالا می پرد و می گوید: آخ جون چه همسایه ی خوبی! چه تاب قشنگی هم داره! خوش به حال اش که دارد تاب بازی می کنه. کاش من را هم سوار تاب اش می کرد. و بعد داد می زند: هی تار توری سلام با من دوست می شوی؟ یا تو هستم تار توری صدای من را می شنوی؟ من را هم سوار تاب ات می کنی؟

[عنکبوت همان طور مشغول تنیدن است و توجهی به کفشدوزک نمی کند]



کفشدوزک: بهتره برم براش یک گل بچینم و بهش بدم تا با من دوست بشه.

[کفشدوزک به سمت گل ها می رود تا گل بچیند که در همین موقع یک سنجاقک نقره ای پرواز کنان به طرف او می آید و می نشیند]

سنجاقک: سلام. صبح به خیر. خوبی؟ کجا داری می ری؟ می آیی با هم بازی کنیم؟  
کفشدوزک: سلام دارم می رم گل بچینم.

سنجاقک: گل برای چی؟  
کفشدوزک: می خواهم با نازتوری که تاب داره دوست بشم. می خوام تاب بازی کنم.  
سنجاقک: نازتوری دیگه کیه؟

کفشدوزک: همسایه ی جدیدمه. لوناهاش. اون بالا داره تاب بازی می کنه.  
[سنجاقک بالا را نگاه می کند]

سنجاقک: خوب بیا با هم بازی کنیم.  
کفشدوزک: تو که تاب نداری.

[کفشدوزک یک گل سرخ می چیند و به راه می افتد و از درخت بالا می رود. در همین هنگام یک پشه پرواز کنان می آید و روی تارهای عنکبوت می نشیند. کفشدوزک آن را می بیند]

کفشدوزک: حیف شد! پشه وزوزی زودتر از من به تاب رسید و زودتر با او دوست شد. حتماً نازتوری با اون دوست می شه و سوار تایش می کنه، و داد می زند؛ هی نازتوری این گل سرخ را برای تو آوردم با من دوست می شی؟ من را هم سوار تاب ات می کنی؟

[عنکبوت باز هم مشغول تیدن است و جواب کفشدوزک را نمی دهد و گاهی هم نگاهی به پشه می کند. پشه لابه لای تارها دست و پا می زند. کفشدوزک همان جا ایستاده و به عنکبوت نگاه می کند. سنجاقک نقره ای جلو می پرد و گل را از دست کفشدوزک می گیرد]





سنجاقک: این تازه وارد که ما را نمی‌شناسد، بیا مثل هر روز با هم بازی کنیم.

کفشدوزک: تو که تاب نداری، من می‌خوام تاب بازی کنم. هیچ بازی دیگه‌ای هم نمی‌خوام.

سنجاقک: خب من هم تاب درست می‌کنم بعد من تو را تاب می‌دم و تو منو.

کفشدوزک: نه خیر تاب ناروئی خوبه، اون بالا بالاهاست، خیلی کیف داره.

[کفشدوزک به طرف لانه اش در زیر برگ‌ها می‌رود و یک جفت کفش قرمز خیال خالی

بیرون می‌آورد و به طرف درخت به راه می‌افتد]

سنجاقک: این چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟

کفشدوزک: همان طور که به طرف درخت می‌رود جواب می‌دهد: این کفش‌ها را خودم دوختم

می‌خوام بدم به تارتوری تا با من دوست بشه.

سنجاقک: من هم با این علف‌ها تاب درست می‌کنم تا با هم بازی کنیم بعد یک طرف اش را با پال هام

می‌گیرم و تاب ات میدم بعد هم تو منو تاب بده باشه.

[کفشدوزک به بالای درخت نگاه می‌کند و به راه می‌افتد و کفش‌ها را دنبال خودش

می‌کشد و بالا می‌برد که یک دفعه کفش‌ها از آن بالا سر می‌خورند و به زمین می‌افتند.

سنجاقک هم با علف‌ها مشغول درست کردن تاب است]

کفشدوزک: ای وای افتادند، چی کار کنم؟

[کفشدوزک از درخت پایین می‌آید و سنجاقک مشغول درست کردن تاب است و

عنکبوت هم گاهی در هوا تاب می‌خورد و گاهی هم به روی تارهایش می‌رود و پشه هم

لا به لای تارها دست و پایی زند]

سنجاقک: بیا با هم تاب درست کنیم.

[کفشدوزک توجهی به سنجاقک نمی‌کند]

کفشدوزک: عیبی نداره یک گل دیگه براش می‌چینم شاید این بار خوش اش بیاد و جوابم را بده. کاش

می‌دونستم چی دوست داره!

[کفشدوزک به بالای درخت نگاه می‌کند عنکبوت به سمت پشه می‌رود، پشه دست

و پایی زند]



معاونت فرهنگی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
با برگزاری دوازده دوره مسابقه سراسری نمایش عروسکی  
(با کودکان و نوجوانان و برای کودکان و نوجوانان) در این  
زمینه به تجربیات ارزشمندی دست یافته است. کتابی که در  
دست دارید مجموعه‌ای است از نمایشنامه‌های برگزیده از  
سومین مسابقه‌ی سراسری نمایشنامه‌نویسی (۱۳۸۶) که  
توسط مربیان مجرب کانون پرورش فکری به نگارش  
در آمده است.

کتاب حاضر برای اجرای نمایش عروسکی در مراکز کانون  
پرورش فکری و کلبه‌ی مدارس کشور قابل استفاده است.

دبیرخانه‌ی جشنواره‌ی سراسری معاونت فرهنگی  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۱۳۸۷



کتابخانه کودکان

۱۱۰

۷۰۹